ازین نشاط که دست آسمان لرزید | که باز در کف خاقان کامکار افتاد
کنون برشته قهرش مدار گر تقدیر | دو باره رشته این در شاهوار افتاد
عزیز دار مرا چون نگین خاتم ملک | که گوهرم بصفا شهره دیار افتاد
غلاف تیغ مرصع مکن بگوهر من | که این لطیف گهرناب گوشوار افتاد
تو مرحمت کن و من مدح در بدایت کار | ترا مدیح و مرا مرحمت شعار افتاد
هزار سال بمان همچنین شه عشق | که شهد عمر تو بر دهر خوشگوار افتاد
پس از فنای جهان سالها تو باقی باش | که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

زدم خوش در جوانی بر بساط معصیت پایی | کنون در بزم طاعت چون منی نیست مجلس آرایی
ز نقصان مشرب در جوانیها شدم تائب | که دوش از گوشه ابروی توفیقم شد ایمایی
چه شد گر میکنم بی باده مستی بلبلم بلبل | نباشد مستی مرغ چمن محتاج صهبایی
نگاه میکشی را عذر گفتم کیستم آخر | که آرم در سجود خویشتن هر لحظه مینایی

کشیدم قطره چند از ندامت همچو اکنون … زشرم آن کنم می بارم از سر دیده دریای

بیرم و سر کردم های و هوی چند و می بستم … که بار آرد بمحشر آن های و هویم و وی بلای

درو از لوث عصیان شسته ام امیدوارم … که در دل یکدر زو ایزد صبح نو غم دامن الای

لبم را ز مرم لو فسق شست از آلای خم و … من و تا بیت شدن وا بکه بجون بیند و لسان حای

چراغ فسق تا پی نور دیدم در نفس کشتم … بشمع مرده شوان زیست در تاریک ماوای

مگر کشت عصیان تا کی این آلودگی تا کی … خجل گشتم خجل زین بس من و دامان تقوی

پشیمانی ز جرم رهنمای تو به شد آری … بنا شد ز ندامت حاصل عصیان تو به را

عیار نقد سر تا کردنی بی سال سنجیدم … جوی حاصل نشد از هیچ یکدل ز اسلا

بخواب آیند سر که دیو مثالان اعالم … چهم از خواب وا بدارم بعالم شور و غوغای

بهندی شاه انم بود عیشی مثل پی سرشی … بحمد الله کنون با غیر یارم نیست سودای

رخوبان غیر مطلوب حقیقی نیست منظورم … نه داغ یوسفی بر سینه دارد نی زلیخای

گل پژمرده تا کی چون چمن ها دیدن کالو یم … کنون چون با عروس غنچه ام هنود تمنای

نظربازی کنم با قامت طبع بلند خود / دلم را گر فشارد آرزوی قد رعنایی

گلی از گلستان خاطر خود چینم و بویم / اگر غالب شود بر طبع شوق روی زیبایی

برون آرم چو خار از پای نیش عیبش از دل / نگاهی گر خلد و ز خاطرم از شهد سهلایی

گریزانم ز مجلس گرچه بزم قدسیان باشد / وگر خلوت بود کنج لحد بینت زین جایی

دماغ ازدحامم نیست مشتاقم که یکچندی / بخود در می بپارایم نهان در کنج تنهایی

با این بندی ها ز ار خلوت میروم طالب / که دارم با وجود کاکل خود میل سودایی

مگر رشد بخشیم اطلس و دیبا خوش آید دولت / که فرشم بوریایی باشد و مسند مصلایی

خدا داند روا گر خون بلخ خورد در روزی / بشیرین گویی ام طوطی مشکر خایی

اگرچه رقص مستان روح را در وجد آرد / سماع صوفیان هم نیست خالی از تماشایی

زبان ورد کرد استغفار و دل در طاعت عصیان / معاذالله نمی باشد تبرزین فسق سودایی

ز راه جرم و طاعت هم ضعیفم هم قوی بودم / بضعف طاعتم پیری و زجرم برنایی

بهرکم صورت اعمال زشت از دیده خاطر / نشد غایب کنون هم ز نظر دارم هیولایی

زمی نقصان عقل و دانش و هوش و خرد دیدم
نصیب کس مبادا این دغا در هیچ سودایی

زملک معصیت سامان غربت کرده ام اکنون
من و میدان النفس کافر و شمشیر سرایی

برو ساقی مشو شیطان ما از کف به ساغر
که اهل توبه را با جرعه نوشان نیست سودایی

تو شیشم می دگر در مجلس روحانیان نوشم
بغیر از ساقی کوثر نخواهم باده پیمایی

امام انس و جن شاهی که بود منکر دانش
مسلمانی یهودی کافری گبری و ترسایی

خطیب سقف منبر شاه دین داماد پیغمبر
که بر منشور ایمان همچو نامش نیست طغرایی

گل سرخ گلستان شهادت حیدر صفدر
که در فردوس نبود مثل رویش در دحمرایی

امیر نحل کز بیم سنانش نیست حاسد را
درون چون خانه زنبور بی شوری و غوغایی

زند امن دره گر خاک کویش در هوا صد
فشاند بیضهای نور هر یک رشک بیضایی

کف نی آستینش در کنار نیل افتد
جواهر خوشها هر خوشه چون عقد ثریایی

سرای روضه پر نور کردم گرد ول ره
شود مینا اگر از خویش سد بر معرا عمایی

چه نامها که بر لب پیچان نوشته اند
روحانیان خامه ام کی [illegible]
امام جای [illegible] نوشته اند
مضمون نامه ای که مجنون نوشته اند
قوانیم [illegible] نیم عشق را
لوح مرا [illegible] فلاطون نوشته اند
ز تم افلاطون [illegible] زند بر نگار
پیش طاق گنبد گردون نوشته اند
نقش قدم بجای که سر مشق زیر و بست
سطری که بر صحیفه هامون نوشته اند
صفحه رخت رقم کشی مجنون گشت
ورق عنبرین خطت که اکنون نوشته اند

دوش از دیده ام قافله چون سفری بود
هر چه بند در دل خواست سر شکم جگری بود
دوش تا سودای کاشور حب نونی
تا بر صبح چون صبح بدوم ز دو دری بود
کارم همه چون [illegible] تو قسم

دوش از من عقل [illegible] در یا بود
ستاره ترا قهقه کبک دری با بود
سر جو رده میناالود و شاک عجب نیست
کاسه دل سر کار تیشه گری با بود
[illegible] روی تو نقاب [illegible]
با دیده تا بود و دل با ملک از نسل پری با بود
صد بار اگر تیشه پیش لطف [illegible]
آه همه اگر زبان درهمه را تیغ با بود

چنین کز مرقدش در دیده جا ظاهر کعبه دارم — بود سر گردش چشمم طواف کوی بطحایی
بگردون روح مریم دامن ابقاش او گیرد — پی احیا اگر یابد مسیحا را مسیحایی
فلک را لاف همچشمی با او باشد چنان کز جهل — دم از خویشی زند با در در مانک جارایی
نسیم مرقدش در هوا گر زلف پوید — زکامی را رسد بر مغز عطر راحت افزایی
بران کوی منور چشم کوری گر دو را فتد — چکد خون از دلش چو کوچه یابد حال پیدایی
درا در وادی سوقش که در هر پای دامنی — سر از هر خار روید خاری بشری چو خرمایی
برابر گر نهد ره کج نظر بر صحیح هم نه نهد — زخیبت صید گل از راه نجف جاشاف صحرایی
نه از بیم خلیدن پای دل زان خار در ره دم — ادب نگذارد کان خار را بر سر نهم پایی
بدیده غبار او سرمه من بعد هم پیند — ریاض ملک را چون ذوالفقارش نخل آرایی
دل حاسد معماییست بس مشکل گشا اما — زبان تیغ او آسان گشاید سر معمایی
همین حبل المتین کافی بود خلق دو عالم را — بذات او تولایی ز غیر او تبرایی
بجز سودا کز آن کشور بهر کس می‌دهم کس — که بفروشند در بازار او دینی بدنیایی

کف پاکر بود نازکتر از برگ گل جنت — محال است اینکه از خار ره او پا برآری

باب تیغ زهرآلود او بازد لب و سمن — سمان عشقی کی بازد مور با شهد مصفایی

زهی سر اللهی کز گلش کیفیت ذاتت — تر در بر سر گل تحقیق فهم هیچ دانایی

غلامان ترا کمتر غلامم یاد می آید — بداغ بندگی پیشانیم را زیب مقائی

اشارت کو نه کردیده آب کوثر آید — اگر صحن حریمت را بود در کار سقائی

بدل صفرای خصمی تا یکی می خواه را چو شد — به تیغ حصرمی شان دلش را خوش صفرائی

دلم ده دل که با شمشیر مهرت در مصاف دین — زخون دشمنان جاری کنم هر سوی دریائی

ترا دارم جهان کو خصم شو آفاق کو دشمن — چه پروا سر گرا باشد بعالم چو تو مولائی

چو از مهرت سر در سر کشم بر فرقم از گردون — اگر شمشیر زهرآلود بارد نیست پروائی

بزرگا دستگیرا رحم کن از پنجه عجزم — بکش دامن که در محشر ندارم جز تو ملجائی

یکی شمع فروزم مرده باد دامن عصیان — مسیحا از دم پاک تو دارم چشم احیائی

کیم گر رشته جانم یافم امکه در بر بندازم — مرا زیبت رایکی صندوق تو پس دست بالائی

ز حسن تمت در گل فتاده می بازند
که از نسیم صبا ... با ده می بازند
... پیچ خاک و گریبان کی ده می بازند
شکفته اند نسیم تو تیغ هر ان طرب
چو باد در روی صبح الف ده می بازند
... تو دار غیرین عبیر عشق

مراد سیم کف دران حریص چو لالهم
دو دو کلش ز گلستان مهر و گلی روید
تنمش ز لب وصفش ز چمن روید
چو برگ لاله که بر زند ز شاخ سمن
ز ناعدش همه کلهای این روید
... دامن ... روید
بیاده وعده او ... زر و دامن
ز شوق دامن و دوست ز ار استین روید
ز شوق خاست کی با بلبلان کرم نیاید
ز شوق حسنی ... از چمن روید
عرق شو و گل و از لب ... تیغ ترا

بجای سبزه شهیدان او بیش روید
ز خاک بستر ز نور را بکیش ... عاشق انگیز
هوای کوی تو از ... گل زمین روید
هزار بلبلتش از ... این غزل خواند
بخاک عرفی اگر ... همه گلهای او ... عیب
... نظاره و جمال ... نقاب
شب ما عید ... وغا عید

ولی از غم گریبانم اماخون اسم الحذر
بزیر سر کلیم از پرده دل فرش دیبائی

بکف دارم یکی حکم شفاعت از شه یثرب
ز دین تو این روا نه میخواهم سم الصائی

ندارم آرزوی هیچ مطلب ولی الله
جز این دولت که در مدح تو گویم شعر غرائی

زبانم را عدو تخت بحش ها در شان اولاد
بنظم و نثر سر دم سر کنم شایسته ایشانی

حریصم تا زد تحریر بغت و منقبت زان لسان
که بود خامه ام در خواب هم مشتغل املائی

طلب کار رسوم شرع کس موی طالب را
که نبود در جهان هیچ پاره اسمی بی مسمائی

لباس ریاضت بر میکنیم
شکم را به پشت آستر میکنیم

چو دیوانه کان آرزو را بسنگ
زکوی طبیعت بدر میکنیم

جگر بست بر خوان تنگر کو مباش
قناعت بدین ما حضر میکنیم

نه دیوم ولی دیو طبعم بکار
چو کوبی مکس بشر میکنیم

فدای تو یکبار کردم دو کون
بست بینت بار دگر میکنیم

زبس زود میرم چو اطفال عیش — تعجب ز عمر شرر میکنم
بدرد طمع دردمندم ولی — ز پهلوی دل اغذ و حذر میکنم
کف همتم سیلی نقره ست — که چون سکه در کار زر میکنم
رمی میکنند اهل دل تر دماغ — من خشک لب دیده تر میکنم
چو مژگان یکی طفل شوخم خویش — که بازی بخون جگر میکنم
ز خجلت لاله در صحن باغ — جگر بر سر نیشتر میکنم
سراسر یکی دیده چشم ترم — که از سرمه خاکی بسر میکنم
تو چون تیر مژگان کشائی بناز — سویدای دل را سپر میکنم
دل می شوم هیچ کشتی سوار — وز بن هفت دریا گذر میکنم
کفافست به گردش چرخ را — همین بس آهی که بر میکنم
کسی گر مرا در طاعت عشق نیست — منم در جهان کین ضرر میکنم
زغیرت چو نومید هر وصل یار — یکس را نه خود را خبر میکنم

تتمه ریحان زلف یعنی خال
سری بی عشق را فرو نازند
طالب عشق و مسکین مسند زور
کار صد خون تیغ در جنون بازد
[illegible] از بعدان ابر [illegible]

وفادارم و تاب آزار و صبر | بتفصیل عرض هنر میکنم
مرا شکوه از خویش رسد نه غیر | ستم بر قضا و قدر میکنم
بدین پنجه روبهی سالهاست | که پرخاش با شیر نر میکنم
ستمگر نیم ورنه کونین را | بیک ناله زیر و زبر میکنم
مرا در حریم خرد راه نیست | ازان جلوه بیرون در میکنم
گلی چیده ام از گلستان کفر | که زنار زیب کمر میکنم
هوای مرا در سر مشربست | که پیوند با شیشه سر میکنم
با منیستم نیست لطفی ازان | تلاشی ره پرخطر میکنم
دلم در وطن بوی غربت گرفت | سماعی بذوق سفر میکنم
چو طوطی بیاد هوس بر زبان | ز لعلت شکار شکر میکنم
متاعی می پسنم الا عدو را | درین چارسو چون نظر میکنم
ازان پاک طبعم که هر صبحگاه | سر از بحر اندیشه بر میکنم

چرخ را دعوای یکسان [illegible] فکند
[illegible] تیر بی ما افکند
گونعل بکشاکار لعل [illegible] کرده ام
طبع ما کر دست [illegible] بی ما افکند
اینک [illegible] و در عوض [illegible] نقشیم
[illegible] فلک [illegible] بی ما افکند
[illegible] تیغ [illegible] بی ما افکند

شد بیاد [illegible] صد خون [illegible] فکند
بیکبد [illegible] شیر [illegible] می افکند
[illegible] دو بازار [illegible] دشت
[illegible] درگی [illegible] می افکند
[illegible] دور [illegible] بود
بوی که بر اندام تو [illegible] بود
از درد جدای [illegible] بود
با همه [illegible] در نظر بود
از بخت [illegible] بجز [illegible] بود
این [illegible] خوبست
درکوی تو دوش [illegible] گذر بود
پای مرا [illegible] بود

صدف وار در قعر دریای فکر / وصوی باب گهر میکنم

دمی نافه میکرد از بوی خوش / چو من عنبرین خامه سر میکنم

مرا آن تلخ دار روی صبرم نام / که دعوی طعم شکر میکنم

شفابخش بیمار عشقم ولی / مریض هوس را حذر میکنم

لب گفتنیهاست اما چه سود / که زان خوی نازک حذر میکنم

چو زالان دعای بدم کار نیست / وگر میکنم کارگر میکنم

چو دل تنگ میکردم از روزگار / نگاهی به آه سحر میکنم

چو من طالبم روی در مطلبست / که این ناله بی اثر میکنم

سبک میکنم دل با ظهار درد / بدین داستان مختصر میکنم

این چه عماریست وین حجره پرنور / سالک این مهد کیست دیده بد دور

مهد حرمگاه پادشاه جهانست / مهد شین شمع خانواده دستور

نور محل بیش کلم انکه پیش رکابش — فخر کنان میروند قیصر و فغفور

نیست فلک را بپاک دامنی او — در پس پرده یک ستاره مستور

نغمه بدوران عصمتش ز ره از شرم — هفت نقاب افکند ز پرده طنبور

با اثر فیض نوشداروی لطفش — ناز بر هم کند جراحت ناسور

عصمتیان حریم او نشناسد — لاله سرمست را ز نرگس مخمور

ابر کف او ز تاک خشک دماند — خوشه گوهر بجای خوشه انگور

دمبدم از شوق عطرسائی بزمش — رغبت دنیا کند ز خلد برین حور

باقی جودش ز چرخ مایه صد گنج — رنگ کلیست مانده در کف گنجور

بی بصران از فروغ شمع ضمیرش — رشته بسوزن کشند در شب دیجور

کرده برحم از نگاهبانی عدلش — ریزه الماس کار مرهم کافور

ای که ز رحمت بجانب خیر ست — هست در آفاق دیگر خیر تو مذکور

لوح دل صافش از آیینه داری　　مهر سدت کرمه زکات دهی نور

ای تو عمارت گر خرابه دلها　　بس دل ویران که شد بسعی تو معمور

گر بخراسان رسد خبر که تو روزی　　جانب فیروزه کرده نظر از دور

از در هندوستان بپای خود آید　　معدن فیروزه از زمین نشاپور

رخ چو حسودت بآب تیغ نشوید　　خاک بپوشد چنین او بلب گور

کارگران سخا بکشور جودت　　خشت زر اندر نهند در کف مزدور

هم ز تو مرهم بهار سیده بزخمی　　هم ز تو شربت بها بخسته رنجور

صیت سخای تو همچو عدل شهنشه　　در همه معموره جهان شده مشهور

راز شمارد بسینه طفل رحم را　　مکر د حریم تو گر بدیده کشد کور

از پدر و مادری که مثل تو فرزند　　زاده و پرورده باد دیده بد دور

هست چنان کلس سبا و بلقیس　　شاه سلیمان و کاینات صف مور

ماکه شهنشاه شنه حضرت موسی آ　　لمعه نوری تو و جهان شجر طور

طالب اگر دیر و رثنای تو دم زند
بود ز روی ادب ارش معذور
میزند اینک دعا جو زبان را
نیست ادای حق ثنای تو مقدور
تا که بود تیغ آفتاب جهانگیر
رایت فتح تو باد ناصر و منصور
سایه لطف شهنشهی بسرت باد
لمعه زمان جون بفرق به علم نور

ای کلام تو قبله گاه سخن
سایه دانشت پناه سخن
عقل کل با همه سخندانی
بر تو هر گز نیافت راه سخن
جز تو بر مسند فصاحت کیست
که بسر کج نهد کلاه سخن
نیست ممکن که در مجالس نطق
جز تو بر کس فتد نگاه سخن
فکر مو بینه طلا کاران
سحر بافد بکارگاه سخن
خاطر موج خیز دریایی است
جاودانی در و شاه سخن
بر سپهری که ره رود طبعت
نه سپهره تکیه گاه. سخن

بیغم درد و کلفتی منبع سپید سالان باج حسن
خدایی یا صبح ما را نعمی فرض زد بانو
بیقصری و شبی کار حقیر ای بار صبح
زبان شعر تو با اگر بیمار و ایتی تو دارد
تعلیت بعلبد دوم و ایتی بیکی او تیغانی
نغمه میس زهر نغمان که این جکم بوارد
چرا جابیت الملکان از لطف تو امیم
یکی زحابیت زبیر الحکمت صدی ضرر داد
مرا جو بیت زبیر الحکمت صد ضرر دارد
فتح پیرار ی ای کیوس کس که طالب را
شراب قندی مندو دستان ضرر دارد
دوست کو مین التفات ندارد
ای چشمی بکار بیا ست ندارد
کرمه و بوسه بهر زکات
بر لب میکس برات ندارد
عمر ابدیش ارزو نفسی نیست
خضر بحر بیست برات ندارد
امال تعلق تلا زمان صفا بند
یک تن زنان هوای ذات ندارد
عم فرصت میحق و کدا یک
وصل بت زعت او زکات ندارد
ای شور عمرو چون بکیه درایم
باد ز طوفان با نجات ندارد
بوسه بدامو زا ستاره بارب
با حجر الا سعود التفات ندارد

چون زبانت سپاه سالاری — نشده قسمت سپاه سخن

نوی امروز سید الفصحا — شده شین از تو پیشگاه سخن

ای زبانت ذهاب چشمه خضر — رگ سبز اندرو گیاه سخن

وی بیان تو چون کلام ملوک — از مقالات پادشاه سخن

نموده بحس معنی تو — یوسفی سر برون چاه سخن

صاحب از وبال احر شعر — بمحاق اوفتاده ماه سخن

سر بسر خلق دشمن سخنند — نیست یکدوست خیرخواه سخن

چند باشد برنگ نقطه خال — کوکب بخت روسیاه سخن

ور زر ارین وگر کی محتاج — راه زندان و دنه راه سخن

نیست یک تن که گوید ای سفها — میکنند از چه خانقاه سخن

چون مسکین سخن چه میریزند — سبب ای ظالمان گناه سخن

را انتقام سخن نخسند شنید — که زبنده رهی است راه سخن

بس کرفتم سخن کنه کار است | لب خاموش و عذرخواه سخن
طالب از دعوی سخن بنشیس | تا بپا ور سخن کواه سخن
ای مدحت بلند نام سخن | وصف تو ورد صبح و شام سخن
ای اسد در کمند تقریرت | آهوی مست خوش خرام سخن
در زمان بیان خامهٔ تو | لب ز کردون بخنده دام سخن
چار فصل از مدایح تو زند | غوطه در بوی گل مشام سخن
ای بعهد لب تو نوش کوار | میوه تلخ نیم خام سخن
لفظ عذب تمام چاشنیت | طعم معنی دهد بکام سخن
پیشوا در طریق نطق توی | ای کلام خوشت امام سخن
معنی روشنت بنا میرزد | اقتا میست در عمام سخن
بس که نور از دلت کرفته بوام | غیرت صبح کشته شام سخن
روح نور اینت بجسم لطیف | تیغ معنی است در نیام سخن

عقل داند که افصح عجمی | پخته دست بسته جام سخن
نشوی مست باده لیک شوی | هیچ دارنشار بدام سخن
مستی عامیان بجام میست | مستی عارفان بجام سخن
صبح باشد دماغ خاطر تو | بکه عطسه در زکام سخن
چرب سازد لب سخن گورا | مغز مدح تو در طعام سخن
جز بافسون مدح تو نشود | وحشی گوش خلق رام سخن
بی شکر خنده خاطر تو نبود | نمک ذوق در طعام سخن
ای قعود تو بر سریر کمال | علت عامی قیام سخن
نظم گوهر بعهد تقریرت | خجل از حسن انتظام سخن
از قبول تو قابل اصلاح | زخم نومید ز التیام سخن
در زمان توجه تو نظم | که حمایت خوش بکام سخن
داغ دار رواج گوهر را | رشک اعزاز و احترام سخن

عنان بکش که ره اژدها بهیچ افتاد
ببین که خسته دلم درد الفتی دارد
غم التفاتی و محنت محبتی دارد

لب محجر از زبان خامهٔ تو — سوی گوهر برد پیام سخن

ارچه دارد بگوش حلقه اگر — منت گوهر ترا غلام سخن

رسدت گر نسیم صفحه زنی — سکهٔ سلطنت بنام سخن

مرغ معنی بکشور جاهت — بیضه زر نهد بدام سخن

تا سخن رکن کعبهٔ دل است — حجر اید باصطلام سخن

جون نهد بر بساط مدح تو پای — عرق افشان شود مسام سخن

بود پیش از زبان خامهٔ تو — پی نصیب از ستون خیام سخن

چند در نطق چاشنی گیرت — بر قوام شکر قوام سخن

از لبت مایه تمامی یافت — کهنه اکسیر ناتمام سخن

از سخن نطق تست خاص الخاص — وین مقالات با عوام سخن

تا بود دولتش بدخواهت — ان بخون خفته حسام سخن

شد مبدل بنور در عهدت — ظلمت بخت قیرفام سخن

قسمت طوطی تو شکر داد | آسمان روز انقسام سخن
خصم هذیان سرای هرزه درای | که مبادش زبان بکام سخن
سپر ار گوش کر کشد در سر | چون کشی تیغ انتقام سخن
معنی از شوق کعبهٔ مدحت | چون کبوتر پرد ز بام سخن
ر بیان تو گوهر افشانی | در مقامات انتظام سخن
واجب آمد بدان صفت که بود | بر زبان لازم التزام سخن
با نسیم بهار تحسینت | نشنود بوی گل مشام سخن
گرنه کلکت بنظم در کوشد | زود بر هم خورد نظام سخن
پس ازین داشت روزگار بکف | تیشها بهر انهدام سخن
وین زمان دارد از عنایت تو | سعی در رفعت مقام سخن
رقم کلک حاسد تو بود | برص معنی و جذام سخن
بسته احرام کعبهٔ مدحت | میروم ره باهتمام سخن

[illegible]

لیک در طالعم رسیدن نیست | گرچه دارم بکف زمام سخن
سخن از حد گذشت هان طالب | پیش زین ره مرو بکام سخن
گفت و گوی سخن بطول کشید | شد کنون وقت اختتام سخن
بدعا رو که وقت میگذرد | چه درافتاده بدام سخن
تا که آید سخن بدل ز زبان | تا که گردد زبان بکام سخن
التزام مدیح شاه بود | از دوام تو بر دوام سخن
عقل مست از می کلام تو باد | تا بود طرف نشاء جام سخن
گر نه مقصود حضرت تو بود | باد یاد سخن حرام سخن

ای نمک خنده داده چین پس را | شیشه بخون شکر لب نمکین را
بس که چو گل مایل بچهره خندان | گوشه نشین دارد ابروان تو چین را
خاک بخود بالد از خرام تو آری | پای تو سر بر فلک رسانده زمین را

رشکت عارضت بخلق نماید | همدم صبح آفتاب نشین را
چهره برافروز تا در آتش حسرت | سوزم ز اعضای دل سر تقریر را
وه چه بلا سنگدل بتی که گوشت | راه ز زینت بالهای حزین را
چون طاووس دل مبارک دانی | سوختی بال جبرئیل امین را
زلف تو چون با صبا بحث میان راز | بافت بچه در رشک نافه چین را
رخش تو با دست گر خرامت جولان | ساخته آتش هوای خانه زین را
توسفرانیم توشه ره نا ساز | یک دو گرامی نگاه دست گزین را
شسته ز دل دوستی است خصمی اغیار | مهر تو رسم قدیم ساخته کین را
طرف نگر پیش آب لطف بلف کن | سر بطر ساز چشم حوصله بین را
وقف وداعست رخ متاب و بچشم | باز مگردان نگاه بازپسین را
باد غروری فتاده در سر لفت | وای کلان سیه پلان خاک نشین را
این چه دل آزاری این چه کینه شعار است | هیچ جفاجو روا نداشته این را

هرچند عزیز روزگارم / در دیدهٔ کاینات خوارم
گر شهد شوم ز پای تا سر / در کام زمانه زهر مارم
من ابر نیم چرا شب و روز / غلطان بر خاک و بیقرارم
از غنچهٔ اشک گلستانم / وز لاله داغ لاله زارم
لب تشنه چو سبزه سرابم / حسرت زده چون گل مزارم
این جمله ز بخت و اثر کوشست / میدانم و شکر میگذارم
با بخت جدل نمیتوان کرد / اینست که چاره‌ای ندارم
طالب زین بیش با زبان غم / دیگر زین گفتگو مزن دم

یار خاطر ز عیش دلگیر است / نفس راست بر جگر تیر است
محرم دیده گریه زار است / همدم سینه ناله زیر است
تم از در عافیت طلب است / لبم از زهر چاشنی گیر است

این یک [illegible] پیش گیر [illegible]
ای با جمال [illegible] ز [illegible] خاک [illegible]
[illegible] طلبی [illegible] کام جام [illegible]
[illegible] تو باده [illegible]
اجابت [illegible] باده فروشم [illegible]
طالب ز اوج [illegible] جام جم
[illegible] چون گل [illegible]
ستم کرد دل [illegible] باغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه بلای ز آغاز عشق فارغ نیست
زمانه تو فکنون حلقه‌های طاوسم
کریم حلقه خاطر [illegible] صحبت
هوای اوج [illegible] تاج کاوسم
مرا ز عشق [illegible]
[illegible] عرق [illegible]
[illegible] حیثیت ای [illegible]
[illegible] در نظرت [illegible]
[illegible] مانده در [illegible]
فراق شمع [illegible] باشم
یاد باغ دل بوی دوست گلشن باشم
معمور از عطیه [illegible] دامن باشم

جبهه گریه ام فلک سایست ... قامت ناله ام زمین گیرست
شکرم در مذاق دل زهرست ... سوسنم در دماغ جان هنرست
کاوش نغمهای نغمه طراز ... بر دلم زخم ناخن نشترست
چپ اشکم لبالب از خونست ... زین سبب روی دیده گلگونست

زهرها در گلوی جان دارم ... نیشترها در استخوان دارم
یک چمن داغهای خون آلود ... در ته آستین جان دارم
یکجهان اشکهای ریزاندود ... برلب چشم خون فشان دارم
آتشین مرغ گلشن عشقم ... بر سر شعله آشیان دارم
هم خزان هم بهار در چمنم ... خنده بر طرز بلبلان دارم
چون کنم راز عشق را خموش ... من که دل بر سر زبان دارم
چون کنم طفل ناله را خاموش ... من که لب برلب فغان دارم

من کیم خاکبوس درگاهی | چهره‌سای در شهنشاهی

وه چه درگاه رشک عرش برین | فرش او دیده‌های حورالعین

در کمین نامه‌ات ز غایت عجز | ایستاده سپهر صدر نشین

چون فرشش منقش اندر وی | گستراننده بال روح امین

آستانش ز گرد کافوری | توتیابخش دیده‌های بصین

بس که بر ساحتش فشرده ملک | جبهه ریش و دیده خونین

خشتها گشته لجه‌های جگر | خاکها گشته سوده‌های جبین

درگه کیست این رفیع مقام | که از او می‌چکد تراوش خون

درگه پادشاه ملک صفا | نقد حیدر علی دین موسی

این شهنشاه آسمان درگاه | که سجود درش چکد ز جباه

آنکه بابا درفعت قدرش | نکند اندیشه بر سپهر نگاه
وانکه با فکر وسعت جودش | دل زند در محیط فیض شناه
آنکه گر جلوه گر شود رایش | بدل تیره تر ز روی گناه
بعد صد سال گر کشد آتی | آینه روشنی بر و زان آه
جودش ار دستگیر فقر شود | خور کند التماس نور از ماه
عدلش ار تکیه گاه عجز شود | حمله بر شیر آورد روباه

همتش چون گهرفشان گردد | نامه پرواز بحر و کان گردد
چون کفش آستین برافشاند | فقر در سیم و زر نهان گردد
نام دستش چو بر زبان گذرد | ابر از شرم خوی فشان گردد
سکه از شوق روی او بچواست | از چنین درم عیان گردد
جوهر از ذوق جود او بی گفت | از مباهات کان روان گردد

گر نسیم بهار روضهٔ او | عطسه فرمای مغزکان گردد
بر کفی خاک تن ز فیض شمیم | عطر گلهای بوستان گردد
نظرش چون زیب کان کو شد | چشمها را لباس جان پوشد

[illegible] رو اگرچه من کف خاکم | لیک از آستان ادراکم
چون بکاوند معدن نوشم | در نظر گرچه کان تریاکم
نی غلط گفتم این چه هذیان بود | لال باد از زبان بی باکم
تو گرانمایه ابر فیاضی | من کف خاک آرزو ناکم
آرزو این که از تراوش لطف | سازی از تیره خاطری پاکم
گر ز تو گر فیض تربیت یابم | عرش بوسد زمین ادراکم
پرتوی از تو گر نصیب افتد | شعله گردد بساط خاشاکم
ذره گز تو تربیت یابد | بر سر آفتاب و مه تابد

میتوانی ز روی آسانی | کردن این خاک را زرکانی
میتوانی بیک کرشمه لطف | ساختش در فن سخن دانی
طبع چون من سیه گلیمی را | آنچنان فیض بخش نورانی
که هم از رشک او شود پرنور | تربت سحرسنج شروانی
هم ز طوفان حمد تست که طبع | میزند موجهای طوفانی
هم ز فیض ثنای تست که نطق | می کند اینهمه درافشانی
ورنه ناپخته شاعری چو من | کی تواند چنین ثناخوانی
ای چو من صد هزار مدح طراز | بر در روضه ات ثناپرداز

دور از بخت واژگون کردار | دارم از بر در تو شکوه گذار
بر فلک تیره کوکب است مرا | که ز شبهای هجر گردد عار
قیرگون کوکبی که گر بمثل | سایه اش بر زمین شود دینار

تا به دامان محشر از اثرش / سرمه خیزد همی بجای غبار

بس که بر من ز فوج لشکر غم / تنگ شد این فضای بی مقدار

بر دم دشنه می‌نهم پهلو / بر سر نیش میکنم رفتار

سرمه ناگشت دیده بختم / گرچه بشستم ز گریه اش صد بار

چرخ با من ستیزه پرداز است / بخت هم با سپهر همراز است

دوختم لب ز شکوهٔ ایام / زهرها را فشرده اندر کام

پیش زین گفتگوی پی تا پی / هست بر دوستان دعا حرام

پیش زین حرف شکوه پی او بس / خاصه بر در که امام انام

لب فرو بند زین سخن طالب / بدعا ختم ساز طی کلام

تا بود نور بار چهره صبح / تا بود مشک بیز طره شام

تا بود شیخ کفر و اتباعش / پایمال عساکر اسلام

آستانت که منبع فیض است / قبلهٔ خاص با و کعبهٔ عام

از تو معمور باد کشور دین / سایه ات کم مباد از سر دین

چون برگ گل ز دیده گلشن فشانده ام / یعنی متاع هستی بر باد داده ام

بنگر که غنچه سان نهانی کمان طبع / بر دل چه پایه و ک حسرت نهاده ام

با دو دسینه معدن زنگار سوده ام / با آب دیده منبع شنگرف ساده ام

شبنم نشسته برگ گلم گر فسون عمر / لب در کف شکنجه دندان نهاده ام

گردون بنوک خامه الماس سر طرف / آیات غم نگاشته بر لوح ساده ام

فال شگفتگی نزنم گر بهار درد / گوئی بطفل غنچه بتصویر زاده ام

خود را یک اسپه بر صف افلاک میزنم / خورشید را سر انیک بر کف نهاده ام

ای سربامن اینهمه پرخاش بهر چیست / تا چند زهر ریزی جام باده ام

آخر نه هفت والد علویت گشته ام / آخر نه چار مادر سفلیت کاده ام

با من کمان کینه چو زه کرده بگو / ابرو بخشم چه کرده بگو

من خود یکی ز بی سر و پایان عالمم / بی سر نه پای دارم و سر تا بپا غمم

خونی فسرده در جگر و داغ حسرتم / عطری خریده در شکن زلف ماتمم

با پیچ و تاب غیرت شهریان اهیم / با نعل و داغ حسرت حشاشان رقیم

داغم ولیک آتش سامان پندارم / زخمم ولیک آفت ناموس مرهمم

دارم قرین بهر سر مو صد هزار تاب / یعنی عذار حادثه را زلف پرخمم

اشکم خبر ز خون شهیدان دهد بلی / مادر بکربلا زاده که محرمم

گیتی شماره طی نسب نامهٔ وجود / کم نام در سر دو انشان تا بآدمم

با این بساط گریه چو سیر چمن زنم / گلبرگ در کنار کند اشک شبنمم

یارب کسی چو من جگر آگین نکه مباد / وز دود فتنه آفت خورشید و مه مباد

شکسته چون تو و گر گشته سوی خود ارف … تشنیم
هستیکشف نا فرامو … ز دو کامل بنشینیم
عطر من بیکی محلی … طفل و بستان صحیم
و بیر عشق … بعد خوان طفل … موبد و زانو بنشینیم
… سرگر … ستم رها

طالب دل ضعرای عمر … بنشینیم
… ز روی لیمو بنشینیم
یعنی بدو دست … زلف تو ز غم اغوش شدیم
شب چو با بخت زلف تو کر ز غوش شدیم
… زلف تو … آشنا شدیم
دستغوا بود … بیدوش شدیم

مع طفت رزم داد بحکونه راز
مو بو جسکه بگوش لب خاموش شدم
مرکی عشق بجولانی من گشت سوار
من بغر بوده دل عاشق … شدم
با غمش دوش بجونه بودم ناگاه
غم او گشت دو دوش من آغوش شدم

طالع ساخته بودم …
تا که کانیک بجهان … خود در … ستم
تا چو سوز آم بجگر …
غلطان چو موج بسر دریای …
آشوب کاکلت … عجب مرد
گیسوی چون … لف عروسان …

من گیستم ز سایه مرهم رمیده | هر یک بغل نشانه زخم امیده

پیوند بال طوطی عشرت کشاده | چون عنکبوت پر مگس غم تنیده

بالخت دل ز گوشه داماں فشاده | باآب دیده از سر مژگان چکیده

در شست روزگار خدنگ کشاده | بر بازوی زمانه کمان کشیده

تا چیب اسک در دل حسرت نشسته | تا نوک آه در رگ ماتم دویده

چون شخص غم بدشمنی خندهای نوش | لب را چو پشت دست بدندان گزیده

چون طفل دل بچاشنی خندهای صبح | شب تا سحر انامل مژگان مکیده

با اشک خون حق مایه نازم زمانه را | عقد گلی بحاشیه جیب چیده

با دود دل چه زنور چشم سپهر را | مشکین خطی بگوشه عارض دمیده

القصه نو شد اروی دم باشک و آه | زان نیش برق میزندم بر رگ گیاه

پیوسته با منت سر و کار روزگار | من کرم دارم این همه بازار روزگار

من طرح کفر و دین زده ام المنة لله — صورت نگار سبحه و زنار روزگار

مشکین نقاب از چه زده دود دل منند — تا موسیان پده گل از روزگار

پی نوبهار گریه من چشم کس ندید — جوش گل از علاقه دستار روزگار

آئینه است خاطر صافی نهاد من — تا عرش غوطه خورده بزنگار روزگار

عهدیست تا به محنت من هیچ دل نساخت — روی سر از کشاکش مشار روزگار

شادم که خو گرفته شد این خاطرم — یا کاوکاو نشتر آزار روزگار

وین هم که با هزار خرابی نمیرم — تصدیع شکوه برده معمار روزگار

دستور دهر میرابو القاسم آنکه جود — هر صبح آستان کفش میکند سجود

میخرم آصفی که فلک خوشه چین اوست — داغ دل سلیمان مهر نگین اوست

چندین بساط آینه در چین زلف شام — خوی قطرهای جبهه صبح آفرین اوست

دریادلی است او که گهر خوش همت است — در موج هم ز چین سر آستین اوست

خورشید نعل پاره چو راستام چرخ
اینک لگام خایان زیر زین او
رشک زبان نقش لبانت خامه
کوراشان کر لک ایش فرس او
داغ عذار ماه و شانت صفحه
کش رخ مزلف از رقم عنبرین او
نام شد رو خامه او را که در خرام
طاوس عقل مسکند از نقش ما بدام

گل چو شد از مشام خس و خار باغ او
بلبل ترا او دار منقار زاغ او
یک شام گر چو مهر فلک رخ نهان کند
گردون هزار شمعه دود سراغ او
خندد سرین اتق ایام رخ جنبش
با گل بچپ کرده ز تشریف داغ او
بگذر ز اعتدال هوای بهار طبع
پی داغ چو بشش لاله بر اطراف داغ او
ساقی بجام دردی چون من کشد جام
خورشید ریزه ریخت بخاک ایاغ او
در شعله غوطه داد نفس اکه گهت بنیت
بخمیر مهر و ماه ز دود چراغ او
در گلشنش درای صباحی گلی پچین
از اختلاط بلبل قدسی زاغ او

کل خویش را به پیرهن یوسف افکند — در کسب قابلیت نم دماغ او

او را سزد همی که کند بر سپهر ناز — نی بر سپهر بلکه بماه و بمهر ناز

شنیده گوش عقل که تا از ورود جاه — بریک وزیر مملکت هفت پادشاه

سرزد ز باغ حشمت او این شکفته گل — ننشد ز برج دولت او این خجسته ماه

نور نظر بموسم نظاره گفتش — بر سطح موج خیز گهر میزند شناه

شهر بیست جلوه گاه ضمیرش که منجر — مردم متاع اینه انجا نبرخ آه

در عهد استواری عهدش شکسته — ننود مگر بفرق تبان گوشه کلاه

عمری پس از نظاره رقام کلک او — عنبر ترا او دار بکشانی رگ نگاه

وشی که قطره در شود از ابر مردمیش — چو شد برو بصورت مردم گیاه

با فیض حسن خیری کنعان خلق او — سنبل بشکل طره یوسف دمد ز چاه

بر لب گرفته خامه سر زلف خط او — زان خون مشک میکندش گل ز بو نگاه

[illegible]

صبحی است دیده نقش و نسیم فروش — ابر بیت دیده قلمش اقبات حوش

ای صاحبی که خاک ز فیض تو آب شد — خون در عروق تاک بیاد تو شراب شد

رشحی خوی از جبین تو بر گلستان فشاند — مینا بستان غنچه او بر گلاب شد

با جلوه ضمیر تو در گلشن سپهر — ریحان برداغ گل [illegible] شد

در آب ماهی از تف حشمت برشته گشت — در بیضه مرغ ز آتش قهرت کباب شد

یکعمر خضر طره امید و چشم ما — دل در نهاد حسرت شاخ جوان ناب شد

تا عافیت همین طلوع سهیل بخت — هر یک بکام خواهش خود کامیاب شد

از تو سپهر تخت الکام گشت — وین پاره ستاره خور را رکاب شد

دست سحاب دوده دریا نژاد تو — با کان بجرم نخل تو کرم عتاب شد

یاقوت قطره ایش همه شخص قطره گشت — لعل حبابیش همه عین حباب شد

انکف دمی که ناصیه خود بر فروخت — روی سحاب در عرق آب شد

[illegible]

[illegible]

دایم جهان بجاه تو رونق پذیر باد | امرنش بقای تو چون شهد و شیر باد
روی دل عدو ترا اطهر بای آه | از پیچ و تاب افعی غم جو رکیر باد
اندام نازک تو که باغیست عطر جوب | همواره گل نگار ز عکس حریر باد
پهلوی حاسد تو که بخت خاکپوش | پوسته موج دار ز نقش حصیر باد
که دون شاخ نار تو شد قمری بنام | بر سرو خامه زمزمه سنج صریر باد
طالب و خاطر از تو شد طوطی زبانش | بر شاخسار ناطقه بلبل صفیر باد
چون لاله فرق خصم تو بر نیزه و دلش | مانند غنچه بر سر پیکان تیر باد
تا گفتگوی زیر و زبر در میان بود | تیغ تو بر زبر سر اعدا بزیر باد
تا آب پر زود بجوی زبان رود | مرگ عدوت زود و بقای تو دیر باد
گل جوش باد گلشن عمر تو ماه و سال | دولت دوی بخت تو پیناد بس هلال

باز گل کرده گلستان خیالی که مراست | بلبلستان شده بستان مقالی که مراست

علم ذوق خموشی شناسم طالب
کارم اینست که با ناله وفا یاد دهم
هرچند بحر بدرد دل فتاده ام
رخش کمان متاز که غافل فتاده ام
دود چراغ بکده ام که فروغ بخت
با دودمان کعبه مقابل فتاده ام
اجاب جلوه صاحب کشف و کرامتند
در یک نگه ز بام بلا یک قدم فتاده ام

هم ز خون جگر طوطی چو گل ساخته سرخ
سر منقار زبان طوطی لالی که مراست

کرده اهنگ تبدل بشکرخنده عیش
گره گوشه ابروی هلالی که مراست

زده با خویش نهان فال ظهور از لب نطق
در دل طبع گره سحر حلالی که مراست

دمبدم موج صفا میزند از باده فیض
زیب حوران خیالی خط و خالی که مراست

عنقریب است که صد مرده دل از ورده مدام
جام اندیشه لبالب پر سفالی که مراست

نور پیشانی فطرت شده سودای دلم
خال رخسار خرد گشته سویدای دلم

به که در صورت مشاطگی طبع منیر
شاهدی چند کشم تنگ در اغوش ضمیر

زان عروسان که گر از گیسوشان عطر زند
بمشام نفس روح چو انگیزد بر

زان پری چهره نگاران که ز حیرت ماند
تا ابد بر رخشان پای نگه در زنجیر

هم ز شور نمک حسن نگردد تا حشر
نظر از لقمه دیدار خیال شان سیر

همه را دایه طبعت همه را مهد خیال
همه را عاقله پستان همه را ناطقه شیر

[illegible]

همه را عیسی الهام برادر خوانده / همه را مریم فیض ازلی خواهر کرد
همه بنهاده ز گیسوی خم اندر خم تار / عنبرین سلسله بر پای قلم در تحریر
ای خوش آن لحظه که شان جلوه در آغوش دهم / پس بیکره سه طلاق خرد و هوش دهم

مرکب ابکار خرد بس زاد امادم / قدم حجله‌نشینان جمله مبارکباد دم
افتخار گهر پاک نژادان ز آبا است / من که شخص اثرم مفتخر از اولادم
همتم دارد ازین عار که با جوهر کل / توامان ز رحم مادر فطرت زادم
من نه آنم که خویش که صاحب نظری / دیده نازک کن و بنگر که همانا جادم
عشق چون سفره تعلیم کشد شاگردم / عقل چون نا تعلم نکشد استادم
دام گستر ز خرد دانه فشان از فکرت / مرغ معنی را در بیضه دل صیادم
چون شوم محو خیال تو مدد رود ز شریان / بدل نشتر اگر دشنه زنند فصادم
حیرت عشق زند راه شتاب خردم / دست اندیشه فشار زورک خواب

گوهر ناز شیم از خویش زاد است نه از روی صدف | آنکه نازد به سیه‌نامه در پا خرفست

آنکه نازاده به همت که دم عرض نسب | زاید از وی که فلان از خلفم یا خلفست

لله الحمد که از نسبت فرزندی من | حار ما درچه که این مفت پدر را شرفست

گل این طرز که من چیده‌ام از گلشن نطق | خنده زن بر خس و خار شعرای سلفست

آنکه در عهد کمین ساز بی نطقم آید | بکمان سخن این تیغ زبان را علفست

اینک ای مستمعان وصف من آمد به میان | دگر از بلبل شیراز سخن بر طرفست

باکران مایگی خوش‌شان اندیشه من | خرمن آرای صفاهانی با دانش گفت

گل آمل چمن نغمه می کرد بوید | بلبل مهمنه بخون در فتر الحان سوید

طبر بس طالب من مش مزخرف سرای | خویش را وامنما چون دگر ان خویش ستای

لب گشوده‌ای که در خویش ستائی سعی‌ئی | همه دیدند دگر بیهده در خود استای

تو که باشی و چه باشی سخن لاف نشیش | در هذیان گره نطق دو ما دم مگشای

نظم اشعار تو در سلک گهر باشد / خزف آوردن در عقد گهر و مهای

تا بود فی المثل از جهل نمودن موزند / پر عصفور به شهبال همایون همای

تا کی از کوچه آشوب ادای سر مست / خون فشان چهره یکی هم ره در عذر درای

گوهر ناطقه چندانکه توانی نکنم حاز / از ثنای خود و بر مدح خداوند فزای

صورت عدل و سخا و اعطا امن و امان / جرعه نوش قدح کام ابد ملکش حال

آنکه خار از اثر تربیتش گل گردد / زاغ افسرده به صد شوخی بلبل گردد

شانه باد نیارد که بهار از رایش / گرد اشکی طره سنبل گردد

شربت لطف ثنایش رفقا از چشم مذاق / اهل دل را بگلو زهر تغافل گردد

چمن تربیتش فیض بهارست امید / که ترنم کده بلبل آمل گردد

با قلم رای فرمان قضا جریانش / کیست تقدیر که بر گرد تعلل گردد

گر عنان از ندایی ابلق آتش پی را / رگ شوخیش سر از گرد تکاهل گردد

خود مباد اگه فلک سر کشد از فرمانش | ورنه این طوق هلال بگلو غل گردد
نی فلک کیست که نبود چو غلامانش مطیع | یا خلد در دلش اندیشه این رای شنیع

آسمانش زیکی غاشیه دوشانست | بدو دوشش اثر غاشیه فرمانست
رای روشن گهرش چشم فلک را نور است | عدل شاملِ اثرش چشم جهان را کانست
در زمانش مگر از باده خرابی یابند | ورنه در هر که نظر میکنی آبادانست
با چمن روی خلقش همه طنازی چار | بر خش بوی صفای گل و ریحانست
از حجاب کرمش ماصیه همت بحر | پر بس پر بس اندر عرق نیسانست
دشمنش رفت که با بکر بقا عقد بندد | اجلش گفت برو نامزد سلطانست
حاسدش حق است او جمله ز خود سازد خلق | ساده پنداشت که تسخیر قلوب آسانست
ماسوی ابوی اطهار سویت لافت | این مراتب موحد بشر انصافست

صورت و سیرت او مرد و چو خورشید نکوست
ظاهرش مهر صفت آینه باطن اوست

غالبا کرد عبیر از زره خلقش رفت است
زان سر زلف نسیم سحری غالیه بوست

خوی خون کرده و شد ز مسامات نفس
ور دل از جیش خلافش همه کر کینه بموست

حاسدش را که کف داشت جانم ز شکر
کچه کل کرد در این وجه بغایت که جوست

یارب از رشک شرر جنک نماند لب خصم
آب آن تیغ که مجرایش همه جوی کلوست

غوره رشک فشان را عدو او در چشم
چین آن جبهه که صفرای حسد را لیموست

کوکبش بعره صبحم که عدو روباهست
کوکبش جلوه شهاب که دشمن دیوست

زلف فرصت نفشد زین کش را در چنک
ور فنا کردن ربا حسد چیست در نک

ای که چون شاه به تیغ تو کشد بند نقاب
خصم اگر آتش و زنده بود کرد در آب

سر جدا از تن بکند آخته خصم تو چیست
کر نه از آب جدا شکل پذیرفت حباب

دشمنت با دل خواب عدم آمد چه شود
کر بسر پنجه تیغش بفشاری که خواب

کاش ترکیب نمی برد گهر نار بسیط
تا کشتی تنگ در آغوش کمان تیر شهاب

چکد از خال رخ زرد عدوت آب زرر
آنچنان کز رگ بهدانه چکد خون لعاب

زین رخش تو فلک خواست شود تا حسنید
گل بوس از کف نا پیت بلب چشم رکاب

ممکن القطع بود ار گهر طبع تو خود
گر توان کرد جدا از شاسی ز شراب

امل از رشح سخای تو بود زه رنا خاص
توبه زان جنس سخای که نیابد قباحص

چمن خوی گلش تازه و شاداب زنست
کو همه اش ز تو و تاب زنست

شمع جمعیت دلها تو برافروخته
مجلس آرا گرمی هنگامه احباب زنست

نیست جز دولت بیدار تو افسانه طراز
شاهد بخت عدو در بغل خواب زنست

نغمه جو شست بتحریک تو ام عود خیال
مطرب طبع مرا شوخی مضراب زنست

چند گویی چکنم با دل از پرتو رای
من چه گویم چو کتان از تو و مهتاب زنست

توئی آشوب نشان دل غمناک توئی
مجملا آنکه برانگیزم از خاک توئی

عیش کن عیش که نوروز همایون آمد
وقت گلگون شد از باده گلگون آمد

نظر در چمن دولت خود کن بنگر
که بهاری که جز آتش نشود چون آمد

لاله از جلوه که بار از درون خرگاه
سبزه از خلوت محجوبی بیرون آمد

سرو را باز بدل شوخی لیلی گردد
پدر را باز بسر شورش مجنون آمد

نشر باد صبا تا شده فضای بهار
از سر آیین وسان چمن خون آمد

اندرین فصل عجب گر ز رقم سبزه و گل
صفحه روی زمین نسخه گردون آمد

گوش بر نغمه نو عیست که می پنداری
عندلیب از چمن اکنون شد و اکنون آمد

طرفه فصلیست درین فصل بنای چمن
سبزه کش بنود نشو و نمای جز من

نو بهارست گل از جیب هوا می چو شد
دل بلبل ز سر زلف صبا پیچو شد

نو بهارست بذوق لب ستان خمار
خون می در جگر میکده ها پیچو شد

شوخی نامیه بستان جهان گر ز دل سنگ
صد گلستان اثر نشو و نما پیچو شد

[illegible]

جلوه پردکی زمزمه در معراج است
گر لب غنچه بتصویر نوا میجوشد

ره روان از پی بخشیدن فصل گل سیراب است
آتشین آبله گر از کف پا میجوشد

فیض بر فیض فشاندست هوا تا جایی
گر ز پر بال مگس فر هما میجوشد

سر چمن کرده گلی چرخ چمن طالع من
که ز پهلوی زو پی گل ز گیا میجوشد

همه در عیش و مرا روزی حرمان گل نشود
سایه بخت بلندا ز سر من کم نشود

شکوه آگین رقمی گر ز سر کلکم جست
اندرین بیت کجا تهمت حکیم مستم

قدم از جا نه کرانسوی بهل دل چه عجب
توسن باده عنانش به بود دست ز دست

گر سر عقل ملایک بکشد جرعه منشی نیست
گر که را دیو سبو واکده معرب نشست

در بساط ستم خرد مانده فرهنگ و هوش
تا بتکلیف طبیعت شده ام باده پرست

من و هشیاری و شکوه ز طالع هیهات
عقل باور کند این قول ز بی فطرت نیست

گریه مستی بود از بخت کیش یاد آمد
آنکه را چون فلک قدر خداوندی هست

[illegible]

خاصه من که زمد جاه تو می توانم | زینت بخت که فرق فلک بخت
به که این زمزمه شکنم برلب نیم تمام | پس با هستک دعای تو کنم ختم کلام

تا جهان باده گل جاه تو عطر افشان باد | عالم از نکهت خلقت چمن ضوان باد
بزم عشرت ز تو همواره نگارستان بست | باغ دولت ز تو پیوسته بهارستان باد
با نسیم چمن خلق تو مغز دل روح | فارغ از عطر گل و رایحهٔ ریحان باد
در مقامی که سحاب کرمت قطره زند | عرق دریای عرق ناصیه نیسان باد
چون زنی گوی فرق در میدان عذار | در کف از عرق زلف تباهی چوگان باد
جامهٔ عیدی خصمت چو مصیبت زدگان | شبه گون تا رتر از زلف شب هجران باد
وضع حملش همه در دامن بخت تو شود | طفل هر عیش که اندر رحم امکان باد
چرخ دستار صفت گرد د بر گرد سرت | رشتهٔ عمر فروزادو دو یکتا گهرت

[illegible]

[illegible]

بیا که شاهد گل گوشه نقاب شکست
هوا ز حسن شفق رنگ آفتاب شکست

دراز دستی باد صبا ز سنبل تر
بطرف روی سمن زلف پیچ و تاب شکست

زبان مرغ چمن شوخ شد بعرض نیاز
کنون که پردگی غنچه را حجاب شکست

درین بهار من و عشق لاله رخساری
که آب و رنگش بازار لعل ناب شکست

بتی که نرگس مستش نگاه مخموری
پیاله بر سر کیفیت شراب شکست

مهی که بر فلک از باد دامن جنبش
دل ملایکه چون شیشهٔ حباب شکست

گلی که ذوق تماشای گلشن رویش
بهار طی شده را پای در رکاب شکست

چمن ز نخل قدش دستگاه سایه گرفت
صبا ز سنبل زلفش عبیر مایه گرفت

چمن شکفته شد و مرغ در خروش آمد
ز جیب سر خاری گلی بجوش آمد

بهار گوئی پیغام خضر بر لب جام
که ناگه از در گلزار سبزپوش آمد

بنفشه بندی الوان مختلف گوئی
بهشت در دکان گلفروش آمد

[illegible]

گره بتار تکلم زند رطوبت طبع
شکفت نیست لب غنچه گر خموش آمد

بصحن باغ ز کیفیت هوای بهار
که همچو شامی حصم عقل هوش آمد

نسیم و نغمه چنان مست مشعور شدند
که این براه مشام این براه گوش آمد

همین اشاره مبتی بر اهل مشرب را
که نقش کالبد از سر سبو بدوش آمد

هلال عید لب از جام باده وام گرفت
بدست بوس حریف پیاله نوش آمد

یگانه گوهر گنجینه سرافرازی
طراز مسند اقبال میرزا غازی

مهی که دامن رفعت کشیده بر سر چرخ
بنقش پای مرصع نموده افسر چرخ

بدستیاری اکسیر گرد موکب او
مس کواکب زر کرده کیمیاگر چرخ

ز مینح موزه هایون نورد رفعت او
نشان آبله بر چهره مخدر چرخ

چو مرغ کعبه که در حرم طواف کند
همیشه گرد سرش می‌پرد کبوتر چرخ

ازانکه در خم چوگان او چو گوی رود
تمام صورت سر بر گرفته پیکر چرخ

بهار تیغش گر بر هوا سموم وزید / شود چو غنچه گل چاک چاک مغفر چرخ
ز دست و تیغش ای آنکه مینی اگه / یکی بظفر کی در بیکر دو پیکر چرخ
سوار نیزه دور آفتاب را ماند / برقص در خم رانش هستی نگاور چرخ
زبانس نسخه عدلش بخواب شواند / که بار بر دل موری نهد ستمگر چرخ
جهان معدلتش بوستان صلح و وفاست / ستم بکشور او کیمیا جفا عنقاست

چو گنج ریز شود دست گوهر افشانش / فلک بمیزان سنجد زمانه با کاوش
دمی گر از سخا آستین بیفشاند / گهر چو نکته برون جوشد از گریبانش
جهان ز گوهر بر سینه صدف گردد / باز آمایش گر بغیر شرند دامانش
بعقد زلف بتان نسبتی است گوهر را / از آن چه دست سخا میکند پریشانش
گهش ز اویه آستین ولی صفتی است / که بحر و کان و بزرگند از مریدانش
هزار خرمن لعل و گهر بباد دهند / که گرد غم ننشیند بذیل احسانش

برآستان کرم وسیش ابر فیاض است / که هم نثار گوهر و لعلت یتیق و ماریس

معاملان فلک در کساد بازاری / به نرخ سیر نه فروشند گرد میدانش

به پیش دستش گر نیست بحر دارد عار / چه فلس ماهیکان جز زر تمام عیار

گهر بدامن دریا در آستین دارد / سحاب در کف و خورشید بر جبین دارد

فرشته بر فلکش بیند و سجود کند / چه شد که پای شرف بر سر زمین دارد

ببزم موم دلست و برزم شعله زبان / چو آفتاب هم آن دارد و هم این دارد

غزال خامه او از نقاط مشک آگین / بناف غالیه سا نافهای چین دارد

جهان ببخشد پس چون بخود نگرد / غمین شود که چرا نقش بر نگین دارد

سحاب همت و پنهان شکوه دریا دل / بلکه کدام صفت گوهر چنین دارد

بدین لطافت کان آفریده گوهر او / اگر نه ترک ادب باشد آفرین دارد

کجاست در دل دریا و کان چنین گوهر / کجا به صدف آسمان چنین گوهر

قلم بوصف خطش خوش و بدیع نگار | سراب صفحه بموج آید از در شهوار

چه روضه نفس او چه گلش کشمیر | چه زاده قلم او چه لعبت فرخار

خیال صیقل روشنگر طبیعت او | بروز آینه چرخ منفعل از زنگار

بعهد طبعش فقرا جهان سفر کردی | اگر جواهر نطق آمدی بجیب و کنار

گرفته طوطی شیرین زبان خامه او | شکر ز شیره رواح قدس در منقار

بتازگی مثل آمد نسیم و خاطر او | هزار مرتبه نازکتر از نسیم بهار

سپهر کرده بدوران طبع و بیاضش | کلاه گوشه مرصع بگوهر اشعار

دمی که بلبل نطقش ترانه ساز شود | دهان مستمعان همچو غنچه باز شود

زهی ز نور ضمیرت دل جهان روشن | ز شمع رای تو شد بزم آسمان روشن

ز شعله نفث روی اختران پر نور | ز نیر قلمت چشم روشنان روشن

دل خیال تو آیینه ایست روبرای | که روی شاهد جان شد ز عکس آن روشن

[illegible]

ز وصف رای تو بود عجب که بتحریرش / بسان شمع کند خامه در زبان روشن

بدل چراغ ضمیرت چو پرتو اندازد / شود فتیله مغز اندر استخوان روشن

ز اعتدال هوا در زمان تو عجب / که شمع گل شود از باد مهرگان روشن

فروغ صبح ثنای تو دارد م و روز / ز خاک سینه دل تا سر زبان روشن

مرا ز مهر تو در تنگنای سینه دلیست / چو آفتاب نهان روشن و عیان روشن

لب گهر سخنم خوشه چین خرمن تست / فروغ شمع ضمیرم ز رای روشن تست

وله

زهی که بخت بروی دلم دری بگشاد / رضیدگاه معانی ام دل افتاد

به بحر فیضم مشت گهر ساحل نطق / فتاده لیک به بر جست [illegible] گشاد

بلای روزه و رنج خمار شدت دی / بدل اینک ناموس طبع را بر باد

تو گفتی این رمضان جمله را بکام و دهان / نهاد قفل بدا بر زبان نطق نهاد

گذشت ماهی من که صایم طبعم / باب فکر نشیی وزه سخن بگشاد

کنون که عید ثنای تو ام به پیش آمد / امیدهست که گردم بوصل معنی شاد

گلی چو تازه بخندم به بوستان شاه / سزد که دست برآرم بگلفشان دعا

نسیم طبع او سبز زتو باغ رضوان باد / رخت زشاهی غیرت گلستان باد

دلی اگر غنچه بود با تو همچو تو بر تو / مدام چون سر زلف صبا پریشان باد

ترا بدستی جام جهان نمای جم است / بدست دیگر انگشتر سلیمان باد

هوای گلشن مدحت بجا صیت شد و روز / مربی نفس بلبلان ایوان باد

همیشه از شکن زلف شاهدان سخن / بدست طبع تو دستهای ریحان باد

فروغ ناصیه صبح دولت جاوید / چراغ انجمن دودمان خان باد

هزار بنده کردن فراز چرخ گردون / ببارگاه تو در انتظار فرمان باد

هزار شاعر معجز طراز چون طالب / بر آستان تو مدحت گر و ثناخوان باد

فراز مسند خورشید باد پایه تو / تو زیر سایه حق باز بر سایه تو

زبان گوشه ابروی او ببینداهم

عبیر زلف پریشانم و دریغ دریغ / که قدر صحبت گیسوی او ببینداهم

فسرده بوسم ورنه از خرابات عشق / مزاج خویش کم از خوی او ببینداهم

شکست شیشه ناموس بی‌محابا بخت / عتاب از گل خودروی او ببینداهم

جنون عشق پریشان دیار غم کرده‌ام

بازم ز خون دل مژه مرجان فروش گشت
وز آب دیده سر بسر مو لعل پوش گشت

بازم ز تخم شعله که غم کاشت در جگر
تن چون زمین لاله‌ستان داغ بس گشت

ذوق تو از پی که چو مرغ فغان زدم
مرغ چمن که جمله زبان بود گوش گشت

یارب ز باغ مهر که برگاشتم وزید
باد خزان که بلبل نطقم خموش گشت

از گریه‌ام زمین دل آتش لباس شد
وز ناله‌ام هوای جگر شعله‌پوش گشت

در وصف غمزه لب اندیشه‌ام فشاند
زهری که نیشهای جهان جمله نوش گشت

ممنونم از کرشمه تو فستق کامشم
در صحبت وصال تو محبوب دوش گشت

بیهوشی ز باده حسن تو یافتم
کان حالتم چو دید خرد خصم هوش گشت

این شکر چون کنم که دوش تا سحر
بودم بشاهد ان غمت دست در کمر

دوشم فلک بکام و کواکب بکام بود
وز خود رمیده توسن ایام رام بود

دوشم گرفته مایه ز دریای شهد عیش
صد بر چاشنی بترشح بکام بود

دوشم ز طایران عدم آشیان کلام
گلزار عیش لاله ستان نشاط را
بی منت کرشمه ساقی و باغبان

پیش از شمار او حسرت مشام بود
بار افکن قوافل عطر این مشام بود
گلدسته دسته بر کف و می جام بود

از چین زلف شام غریبان بر آورم
صد صبح بر ز چهره ما ه دلبر بتی
عمر تیره خوار لخت دلم در دهان
چندان امان نداد که دندان بر آورم
مورم ولی اگر به سر دم
بال و پری بعهد سلیمان بر آورم
یاد زلف

گرم آمدم بسینه خدنگ غم انچنان / کس پیشتر ز پیکان سوفار بگذرد

بر تیغ بهر کار من خسته زخم دوست / انگشت زد که کار من از کار بگذرد

برنا کسی چو من چه عجب گر گذشت بار / آخر نه شعله هم بخس و خار بگذرد

پیداست پاس آه من از زهد از ضعف / زانو و سینه از دل خون ما بگذرد

پوشیده چشم بگذرم از پیشگاه وصل / مفلس نقاب بسته ز بازار بگذرد

بر چشم خویش گر بفشارم بفرص های / خوبانم از علاقه دستار بگذرد

باران سحاب دیده چو من گریه سر کنم / افاق را یکی صدف پر گهر کنم

دارم دلی که آتش ازو گیرد آب و تاب / جانی که در هوایش سمندر کباب

دستور گریه کردهم این بر دیده را / عالم به نیم جنبش مژگان شود خراب

مانند قرص مه شودش چهره داغ عدا / بر روی آفتاب نهم گر ز دیده آب

نبود دمی که نشکندم در کنار چشم / صد بار داده ام مژه صد شیشه گلاب

این اشک نیست کز مژه میریزدم که عشق | در رهگذار دیده من ریخت جوی آب
آن حرب طالعم که بچشم عجیب نیست | گر خون قطره خشک شود در رگ سحاب
یا چون سموم ناله من جهان زد | طوفان ستان دیده عاشق شود سراب
روزی مگر فکنده بطرف سوی من مهر | زانرو فتاده مردمک از چشم آفتاب
ای سنگدل مژه شاهدان نه | ده کاو کاو سینه من حیثیت اسیری
آخر بترس زینکه ولی نعمت منست | سازد بروز غورسی مورد عتاب
یعنی امیر غازی آن شخص عدل و داد | کز ناورزمانه بدامان عدل داد

ای بر دست بحر دل آفتاب رای | کش سایه گستر است بسر سایه ای
نساج بخت یافته بسمت تا رکش | چتر سعادتی زگزین شهپر همای
از خاک تا گرفته قدم شهسوارش | نعلین مهر و ماه درارد بزیر پای
با گاه برگ موریان در زمان او | دم زار دو یا دمی نزند جذب کهربای

سازد نسیم عدلش چون مهره سود مند — وندان سر در دمش مار رحان کرای
داماں ز لف خویش صبا فرش ره کند — هرجا که گشت طره حلقش عبیر سای
فیض نسیم صبحدم عدلش افکند — طاعون فتنه در رحم شام عقده را
ابریست همتش که چو ناخن بر آورد — گردد ز بند گیره دریا گره کشای
سنگی بعهد همت او از پی گریز — خنجر غنچه دهان دلمش ساف جای
وستش که نی بناخن بافشرده است — صد کان لعل اکف خونی شمرده است

ای دست همتت بچه خورشید همتت — وآن دل نه موج خیز نهنگ سخاوت
ای طره جبهه همت که میتابد بس چو مهر — دانی که چیست مطلع صبح سعادت
هر گوشه سراچه تو دستار زیپش — دستار زینت سایه خورشید دولتت
وانذ خرد که بکف دریافشان او — اسناد فیض گوهر ابر تهمتت
بی نسبت است نسبت دریا پر او — آری میان شبنم و طوفان چه نسبتت

چون خصم ز وحدت بکند کوچ اتفاق
سر تا قدم بچکیده صلب صلابت

چندانکه بر کمانها باشد سکنج توز
برابروی طبیعت او چین عزمت

دانی شجاعت و کرم از یک قبیله اند
زانرو بود شجاع که از نسل همت

دهقان همتش بهمه عمر چون سحاب
برکف گهر فشانده تخم گهر در زراعت

ملهم شود ز بس که بما فی الضمیر خلق
بشنود دلیر گفت که صاحب ولایت

شهر خیال او چو کند دیده نیم نار
همراه شمرد بدل شاهدان ار

تیغش نهنگ بیمند ربحر آشیان بود
یا اژدری که بر سر گنجش مکان بود

گر خود نه اژدها بود آن تیغ بار
سر دم چرا ز خون دمش آتش فشان بود

پیوسته ناوکش دل صفهای خصم را
چون مغز خشک در بغل استخوان بود

ماری بود دُمناس که با حنگی زبان
صد چشمه زهرش از بن دندان روان بود

با سینهها شناش زبان در دهان کند
روزی که طعنه ور دزبان سنان بود

معدن زنیست همت او در شکنجه است | زان خون لعلش از بن ناخن روان بود
نازک تر است سمند خیالش بعرصه‌ام | گوئی ز تار زلف نسیمش عنان بود
بندد ره نظاره تو گوئی که خنجرش | با تیغ آفتاب زبان و دهان بود
در بزم رزم مطرب نطق عدوش را | لب مست ذوق زمزمه الامان بود
از بس کشد زبان اثر در دهان دل | گوئی خدنگ او مژه شاهدان بود
بی ناوکش کجا مژه شاهدان کجا | آشوب زخم نیش کجا و سنان کجا

چون ز آشیان عقاب خدنگش سفر کند | ناخن بخون کرکس افلاک تر کند
شهباز ناوکش چو هوا گیرد از کمان | هم در هوا شکار تذرو جگر کند
بر بام قدر او رسد طایر خیال | گر فی المثل ز همت من بال و پر کند
دهقان ما ز ترشح نخل خشک را | سرسبز و میوه دار ز آب تبر کند
بیم نهیب هیبت او زهره میچکد | چون فاد زهره در جسد شیر تر کند

درشت قدرش چه عجب که خدنگ موم	پران ز نفت جوشن آتش گذر کند
چون تیغ او بوصف درآرد رقم نگار	شرم آیدش که خانهٔ الماس سر کند
بلبل شنیده تا ز صبا عطر خلق او	خواهد بجوش گل سر منقار تر کند
طوطی چشیده تا نمک شکرخوان او	در بزم حنظل آید و حجت شکر کند
آن لب چو در نطق به سفتن در آورد	گوش عروس سامعه از زیور آورد

ای نوبهار عطر تو گلشن طراز جان	عالم ز عکس چهرهٔ خلق تو گلستان
هم دیده [illegible]عای تو خلخال پای دل	هم سایهٔ همای تو تاج سر زمان
پروردهٔ نعیم برادر ادای شکر	طعم نمک بلب بیاید ز مغز استخوان
نعم چو نعمت تو بود نیست بد نمایی	گر میزبان کرشمه فروشد بمهمان
در دور کار عدل تو بتوان بدر ساقت	یک خانه بیمتاع مگر خانهٔ کمان
هر شعله کوز بالش ممدوح تو چرب گشت	دیگر دو کوز اهل لسان چون شد از لسان

زان سان که چشم سبزه بود در کف سحاب
بر دوست تست دیده امید بحر و کان

با ابر و بری به و عالم که خلق را
در عهد همت تو بروغن قبا دهان

بگذار غم مبش و ایام عمر را
چون گل شکفته در طرب و عیش بگذران

مگذار کز لب تو لب ساغر جدا شود
یا از کف کلاله ساقی رها شود

می خور که روزه رخت بملک عدم کشید
کر نیست باورت بنگر در هلال عید

ولها سکه شد بملاقات مهر و ما
ای چشم مهر روشن و ای روی مه سعید

شکرانه ده که خیل غم از سینه کوچ کرد
و اینک سپاه عیش باقلیم دل رسید

تیغی هلال عید تو در شفق چنان
کز خون ما من جبروت فلک چکید

رفت آن که از تعب روزه دل
در سینه‌ها چو ماهی لب تشنه می‌طپید

و از اشتغال وداع جگر طفل مردمک
هر دم لب تصور خونابه می‌مکید

اکنون بیا که چو گل خوش دلی شکفت
و اکنون قدح طلب که نسیم طرب وزید

[illegible]

برلب تو به قفل زدن کفر سست
اکنون که یار شد در میخانه بی کلید

در روی بخت خویش مگر کافتاب
مه را بروی طالع فرخنده تو دید

فیروزه بهر دهن مهر مدارمش
روی طرب بتافت سوی بخت خویش نیس

ای ابر واله کف دریا نثار تو
خورشید و مه دو برگ گل از نوبهار تو

شاهین چرخ جرأت پرواز کی کند
با شاهباز همت عنقا شکار تو

حاشا که زاعتدال هوا داغ دل نبود
هر لاله که بشکفد از نوبهار تو

این نخل نور پیکر بالیده که هست
خورشید و مه نمونه ز برگ و بار تو

این شخص همتی که سواد جهان بود
یک میل سرمه در نظر اعتبار تو

نبود عجب که از شرف نسبت بخویش
ساید به آفتاب سر افتخار تو

تیر از کمان همت بگشای بر سپهر
گیرا هوی حقیرتر آید شکار تو

شیران آسمان همه روبه طبیعتند
باشد شکار پشه افلاک عار تو

وردا که در خزانه اندیشه ام نماند — شایسته گوهری که بگردم نثار تو
تحصیل حاصلست چو دیگر ترا ثنا — من بعد ما و سلسله جنبانی دعا

دایم شب شکفته چو صبح امید باد — هر روز بر تو نسخه ایام عید باد
انراکه در دل از تو غباری بود چو خس — در زیر هفت برقع خون ناپدید باد
پیوسته گنج خانه هفتم سپهر را — گوهرفشان انامل جودت کلید باد
همواره از ترشح بنیان فتح تو — گوش زمانه مخزن در نوید باد
بر آستان قدر تو پیوسته از شرف — گسترده فرش تو به عرش مجید باد
آفاق را بهیش گل بی خار رحمتی — رمحی جفا بعهد تو چون سنبلید باد
ایام را نسیم بهار عدالتی — دست ستم بعهد تو لرزان چو بید باد
تا نام نصرت و ظفر اندر میان بود — هر دم ترا بکف گل فتحی جدید باد
تا حرف امتداد زمان در بیان بود — اندر زمانه مدت عمرت مزید باد

دایم شکفته باد ز تو گلستان عمر | گلبرگ مستی تو نبیند خزان عمر

یوسف بختم بحمدالله برون آمد ز چاه | کوکب طالع بمصر عزتم بنمود راه

طی شد آن شبها که دل در کنج محنتخانه ام | چشم روزن اکندی سرمه از دود آه

ماتمی بودم برخ نیل مصیبت داشتم | شست گردون چهره ام در چشمه خورشید و ماه

بود روز من سیه چون گیسوی شب ناگهان | برق دولت لمعه زد روشن شد آن روز سیاه

وز نم ابر گهربار سعادت بردمید | شاخ گل چون کاکل طاوسم از طرف کلاه

چرخ با من کینه زد دل آشتی کرد | اینک اینک قوت طالع برایمنی گواه

آسمان شمشیر در گردن در آمد از درم | بالب زنهار جوی با زبان عذرخواه

بخت دشمن کشته با من دوستی از سر گرفت | جمله تن آغوش گردید مراد در بر گرفت

عیش را با خاطرم پیوند الفت تازه شد | خوشدلی را عهد و پیمان محبت تازه شد

با غم زنده ام مرکب طاقت هجران میدارم
گر خدا آمرز گردی نقش دارد لعل کی دارم
دهر ای خضر سوی مقصد کرمی
عجب کعبه حال دو روکم کرده دل دارم
چون کاست مرحوم زشرم احتیاج
با استغنای همت خنده وفا ضعف طی دارم
نیز تا رکیا بیم نایاب نیز نمی گویی
کی چون آتش تب ایام آن پرتوی زین نمی دارم
نشان چون چراغ آتشکده‌ای گرد دل عجب
تو دارم از زخالی بود و هم پیدا آتشی دارم
ره و دل را باطل گرد و دام بیا نازو محمل
بر خاری ز زینی ره زینی جنبش ولی دارم
خراب در اصل دیگر بران در نقش جهان
چهار دم لیک از فیض دل سامان نمی دارم
چو دل افتاده و خراب نسیم تخلی وادی محبت
که چون پیمانه دل نمی ریزد یک نمی دارم
بچرخ پیمانه آخر هم تو ام شد طالب
ملک نمی زنم نا ذوق هست نمی دارم

گریه دیرین مصاحب رخت بر صحرا کشید	خنده را با با لبم عقد اخوت تازه شد
گلفشانیهای طالع بر سرم تا دید دوش	داغ رشک آسمان ساعت بساعت تازه شد
رفته بود از خاطرم شیرینی شهد حیات	در مذاق حال دیرینه لذت تازه شد
خوشدلی آمد مربع بر بساط عیش بست	وضع مجلس نو شد و رسم صحبت تازه شد
زین نسیم گلفشان گر باغ دل پژمرده بود	غنچه پژمرده دل را طراوت تازه شد
زخم رشک آسمان از نازکی افتاده بود	از خراش ناخن آزار جراحت تازه شد
طوطی نطقم که از شکرستان خیال	رسم خاموشی کهن طرز عبادت تازه شد
گرم گردید از نوای بلبلان هنگامه ام	مستعد گلفشانی شد از آن خامه ام

وه چه ره بود اینکه من مست عرق از آن آمدم	که بپای دیده که با پای مژگان آمدم
گلفروش و ساقیم بودند چون طالع رفیق	زین سبب می بر کف و گل در گریبان آمدم
بلبلی بودم یکی گلزار در مد نظر	آشیان دوش سوی آن گلستان آمدم

زبس بشهد لبهای دردناک شدم
دعای نی ارثم قبول اجابت گشت
باسیع توبتم وجود و پاک گشت
لباس هستی من از لبهای عصیان داشت
فتادم از عزه ات انقدر که خاک شدم
بیا که چون طوفان غم هلاک شدم

هر قدم صد رسم مشتاقانه آوردم بجای — مست شوقم با علامتهای مشتاقان آمدم

ره خیابان صحن وادی گلش فردوس بود — من چو طاوس بهشتی در خیابان آمدم

شوق در سر مهر در دل داشتم جان در میان — با وجود شکستهها بسامان آمدم

همعنان با شاه طالع زراه اعتقاد — در پناه قبلهٔ شمشیر بندان آمدم

صفدر فیروز جنگ و سرور کشورستان — جوهر آیینهٔ اقبال عبدالله خان

آنکه کلکش نکهت گیرد بر زبان اژدها — برق تیغش آمد ارد بجان اژدها

لمعه گر زشمس تیغش فتد بر کوهسار — مغز خاکستر شود در استخوان اژدها

ریزش دست زر افشانش نهد کام سخا — از طواف گنج بر تابد عنان اژدها

از نهیب ضرب شمشیر نهنگ اسای او — کتف کوه آسوده از بار گران اژدها

بردرد چون تیغ او پند جگر گاه هزبر — نگسلد چون مچ او پند میان اژدها

انقلابی هر دم از تیغش فتد در ملک خصم — هست عهد تیغ او گویا زمان اژدها

در شکاف سنگ از فیض بهار عدل او
لاله و نسرین دمد از آب دهان اژدها

تیغ آتشبار او را آزمودن کار نیست
از پی آری رسم نبود امتحان اژدها

دست او گنجست گوهربار و تیغش مار گنج
خصم او در دل ز مار گنج او صد گونه رنج

باغ همت را گل از فیض بهار دست اوست
ابر جود آتشین بحر از نثار دست اوست

در سخا با این نشاط عالی و این دستگاه
همسری با پنجه خورشید عار دست اوست

تابش خور چیست از روی سپهر مستطیر
در سخا یعنی غلام داغدار دست اوست

دانه گوهر نخواهد خوشه بر پروین کشد
مژده گیتی را که حاصل کشتکار دست اوست

رشته‌های گوهر و لعلش بهم دریافته
گوهر از دریا و معدن پود و تار دست اوست

نطفه پاک گهر می‌پرورد گوئی مگر
روزگار ابر نیسان روزگار دست اوست

ابلق گلگک از چه گوهر می‌سپارد قدم
زانکه دایم زیر ران شهسوار دست اوست

بر فلک خورشید احسان و سحاب فیض را
استین گوهر از قرب جوار دست اوست

ما شهریاران می پرستیم [illegible] ستیم
از آتش تو چون [illegible] ستیم
ما علت که تو [illegible] تنیستیم
ما عرمی [illegible] هستیم
چه [illegible] در حسرت [illegible] ستیم
ما انکه ببیشش ما حرام است
انکار نبیند [illegible] پرستیم
فردوس و جحیم [illegible] ستیم
دیدیم بیا در آن [illegible]
ما میوه شاخسار [illegible] ستیم
دم در [illegible] زین حدیث طالب
ما شیشه [illegible] ستیم
در مایه صاحب جهان قدر
سی طرف و راقت دار [illegible]
کلی تارک و شیان نبودیم
کلی پیغو شیان [illegible]
کلی ابروی او [illegible]
کز [illegible] لامکان [illegible]
کی گفت که دست [illegible]
چون [illegible] زوان [illegible]
ما [illegible] او [illegible]
[illegible] خوان [illegible] دست
ای جهان [illegible] ما [illegible] [illegible]

کشتم احیای شهیدان دم شمشیر عشق ... کار دست کیست گر نه دو کف داد اوست

اسمان کوی از باغ شوکت مرو ار بستان لطف ... گل بجیب شاعر افشاندن شعار دست اوست

دست ابر بود امن دستش که در ایام فیض ... صد چو او را منت احسان میکند از جام فیض

از سر خود لا بیش خون کان گل افشانی کند ... خاک را گوهر نثار از ابر نیسانی کند

حضر عشق چون روان در ظلمات نام ... در گلوی تشنه مرگ آبحیوانی کند

در زمان عدل او از بس اثر انتقام ... غمزه پنهانی بدلها نشتر افشانی کند

گر خلد در خاطرش اندیشه صید افکنی ... سر بسر مو بر تن نخچیر پیکانی کند

چون بوصف توسن او خامه مشکین سواد ... بر رخ نسرین و دفتر سنبل افشانی کند

نقطه اسا سرعت در چشم و حروف ... بس که کلک من بآئین تیز جولانی کند

کبک سیر از هجوم خجلت رفتار او ... جلوه را طاوس باغ خلد پنهانی کند

اضطرابش را بگویم گر بهاتف عاجزم ... در سکون شد دیده سیماب حیرانی کند

کر خلد مویش بتن ناکهان از اضطراب / کاکلش بر فرق مینا در پریشانی کند

شهسوار هیچ او را توسنی نیسان سزاست / این نجم ذو الجناحست این ز نسل مصطفاست

آسمان قدر را پهرت یار و اختر یار باد / چرخ بر گرد سرت گردانده چون دستار باد

نوبهار دولتی تا صد هزاران آب و رنگ / از گل عشرت بهشت گلزار باد

چو شود رنگین لاله شگفته از باغ جهان / در تماشایش دو چشم مهر و ماهش چار باد

نوش خند صد هزاران غنچه باغ بهشت / از لب صبح امیدت یک تبسم وار باد

خاطرت از همنشینی با نشاط خرم است / دامنت را از نشانیها گل پهار باد

جامه زر پسند از اقبال ابر بیکران / ز سموم عمر مسیح و خضر بود و تا ربا باد

تا بود نقد امل رایج ببازار وجود / چرخ عاجز در کهنت چون سیم دستار باد

در تجلی کی ابرش صلح کوه سربار نیست / در پناه دولتت از عمر برخوردار باد

صد چو طالب با عروش لهجه شیرین زبان / چون حسین عرش باد خاک روب آستان

شنیدم روزی از طرز آشنایی / عروس نکته را برقع گشایی
نهانی جرعه نوش جام غیبی / نمک پرورده الهام غیبی
دلش آیینه دار روی معنی / دماغش عطر زار بوی معنی
برویش همچو گل خندان در فیض / بجوز افشانیش در مجمر فیض
سواد نامه اش آیات اعظم / طراز خامه اش تار مجسّم
ز کلکش نقطه‌های امتحانی / سویدا بخش دلهای معانی
زبانش در سخن با دل موافق / بیک لب خنده زن با صبح صادق
خبر داد آن همین مشاطهٔ راز / هیولای سخن را چهره پرداز
که بر یاری در صحبت کشودم / دلش با عشوهٔ الفت ربودم
چو خرم گشت باغ آشنایی / گل افشان شد دماغ آشنایی
شبی در خلوت مهمان من شد / مگس‌پاش متاع خوان من شد
زمانی باغ دل را آب دادیم / دو زلف نغمه را هم تاب دادیم

زبانها ز ابر زبان گستاخ کردیم
دو بلبل را گل یکشاخ کردیم

تو بر جا گفتگوی جلوه دادیم
ور دل بر زبان بر سم گشادیم

ولی چندانکه لب بر سم گهر سفت
گلی بر غنچه راز طبع بشگفت

بشوخی زو نسیم مهربانی
شکفت از سر طرف از نهانی

پس انکه بالب دستان سرای
بصد شوخی بصد شیرین ادای

سخن را آب معنی رو نهادیم
سخن را وسمهٔ ابرو نهادیم

نخستین نغمه گروی ترا [illegible]
بنوش آلود مشیم سینه کاوید

مرا هم تازه شد باغ ترنم
تبسم ریز شد دماغ ترنم

شدم عود دغا ز العمه پرداز
نفس را ساختم ابریشم ساز

برون دادم نواهای جگرکاه
هم از تاثیر مغز نیشترکاه

چو بتخال سخن برلب گره کرد
بر سم خوشی خادم سفره گسترد

ز الوان نغمه خوانی [illegible] است
کرو خمیازه کام اشتها خواست

چون خسروان بتخت توکل نشسته ایم
خاکستریست بر تن ما جامه زانکه ما

چو مهمان دید خوان آرزو خواه
دلش در سینه شد فواره آه

ز چشمش داغ طوفان جوش سر رفت
لبش دل پاره را آغوش سر رفت

مگر خون را بیاد دیگر ان دید
که آبش در دهان دیده گردید

فرو بارید اشک دل در آغوش
ز مژگان لخت پاشش جگر گوش

ترشح داد چشم دلفشان را
نمک پرورش نمکدان سان جان را

لبش گاهی بطاهر لقمه آلای
ولی در زیر لب لخت جگر خای

زمانی سفره غم در میان بود
نمکدان در نمکدان چو خان بود

چو دست از لقمه دل شست و شو یافت
لب خاطر مجال گفت و گو یافت

بصد دلجوی و مهر آزمایی
قسم سنجان بجان آشنایی

از و پرسیدم احوال درون را
سبب چشم تر او سیلهای خون را

بشوخی گفتمش ای سیلاب خون پوش
چو اشک خویش طوفانها در آغوش

بگو تا خود چه در خاطر خلیدست
که مغز دیده بر مژگان دویدست

گدا ایمن پیش در جان جلوه دادی ... که زهر آمیز خون از دل گشادی

بهودی تا لب مژگان تبسم ... وزان لب خنده کشتی در نمک گم

جوابم داد مهمان جگرخوار ... همان دریا فروش دیده بازار

که چون پرسیدی از دل شرح این راز ... بگویم با تو کین سیل از چه شد باز

مرا زین پیش دل محو سفر بود ... ازین سودا دلم آشفته سر بود

گهی چون باد بودم در سیاحت ... گهی چون موج سرگرم سباحت

قضا را روزی از رهنوردی ... بجیحون جلوه دادم رخت مردی

ز گرد دشت غم تجرید گشتم ... حباب قلزم امید گشتم

چو کشتی سینه بر عمان نهادم ... چو موج آغوش بر طوفان گشادم

هم از پای توکل موج فرسا ... شتابان تن بکشتی دل بدریا

بهر نقشی که از پی مینمودم ... بپایان کو نهادی مینمودم

که ناگه آسمان شورش انگیز ... همان افسرده آب آتش آمیز

شکست از عشوه‌هایی بسر شیشی
بسنگ موج چه مینای کشتی

من از دهشت که از جان دادم
چو اشک خویش در جیحون فتادم

بپای غوطه چندین نیزه بالا
فرو رفتم تا خستم از قعر دریا

بدین آشفته جان آتش اندود
تو گفتی مرکزم تحت الثری بود

چو از تحت الثری گشتم عنان پیچ
که با تحتی ندیدم زان بحر به هیچ

نظر بر مرکز مائی گشادم
ز سفلی روی بر علوی نهادم

غرض تا فرق سر فرسود پایم
که قعر البحر شد تحت الثرایم

زمانی همچو غواص گهرجوی
نشستم با صدف زانو بزانوی

پس از موج ذوی الاثر خونخوار
برآوردم سر نیلوفر آثار

چه دیدم لجه زیبق سکونی
ستان افتاده چرخ نیلگونی

چه دیدم آسمانی در تلاطم
ز چشم ماهیان در موج انجم

ز کشتی پارها هر گوشه فوجی
ولی هر پاره در آغوش موجی

شتابان تا ختم رخش شنا را | بجان بستم یکی زان بار ها را
وگر از عمر باشد رشته واری | ز غم قایم رساند بر کناری
وگر خود گور کام حوت باشد | همانم تخته تابوت باشد
ولی چون بو دم از کشتی امانی | ز تار عمر باقی بهمانی
دو روزی نخ آب و گل کشیدم | پس انکه رخت بر ساحل کشیدم
بران ساحل قضا را کشور بود | که هر جو لا نکهش اندیشه بود
زمینی مرتفع زان سان که افلاک | شدی اجزای او را مرکز خاک
بسطحش قدسیان عرش خرگاه | نمودی فوج یوسف در دل چاه
بهارش لاله جوش سنبل انگیز | بنیمش بلبل آشوب و گل انگیز
گلش رویی تا عشوه پرداز | خس و خارش سراسر غمزه و ناز
زبوی سنبلش صبح سحر خیز | بگاه عطر ریزیاسمن بیز
لب سرچشمها در لاله جوشی | چو لعل یار در بتخانه جوشی

[illegible]

ز سنبل پایمینش عنبر آلود — ز ریحان آتش گلهاش بی دود

درو بگشوده نرگس چشم امید — نگاهش سنبل از چیب هوا خیز

عبور شبنمش هر صبحگاهی — ز داغ لاله شستی سیاهی

لطافت پای بند آن قصا بود — که زنجیرش هم از موج هوا بود

درخشان کرده چیب قدسیان چاک — دوانده ریشها در مغز افلاک

گشوده بارها پی منت ریش — رگ افلاک را با ریشهٔ خویش

برعنائی همه هم قامت هم — تو گفتی زاده اند از خاک توأم

کبوتر ساق ساق ریشه پرواز — گرفته عرش را در چنگل باز

همه از لطف هوائی پیچ پی خم — سنان نخلهاشان عرش پرچم

بپای هر نهالی فوج افلاک — بسر غلطیده همچون میوه خاک

کشیده سر چنار کشتی باز — ز آتش طینتی بر مرکز ناز

صنوبر مست جام سرافرازی — چو آه عاشقان در اوج تازی

[illegible]

ز نخل ارغوان سرکش بر افلاک / یکی فواره خون از رگ خاک

قد شمشاد با اندیشه همدوش / زمین در سایه زلفش زره پوش

نهال گل چو نخل غنچه سرکش / ز برج آب بیرون داده آتش

زمین از عکس آن گلهای سیراب / ستان افتاده در آغوش مهتاب

ز رعنائی زاده سرو جلوه اندیش / چو شوخ سبز چهر آشوب جانمیش

فلک در تاب از آن اشجار موزون / نهال محورش را ریشه در خون

غرض کز طرف آن ملجا به شور / به چشمم جلوه کرد این گلشن حور

چو بر مژگان دوید این جلوه گاهم / چو گل بشکفت اجزای نگاهم

بحدی ضعف کز آمد شد آه / گهی بودم بماهی گاه بر ماه

ز سستی پای ره فرسود پیچان / بر اطراف میان چون طرف دامان

دل از ضعف آنچنان در ورطه روح / تن از افسردگی زان سان سبکروح

که هم جذر و مد نور نگاهم / مبدل داشتی از آمگاهم

معطر شوم بوی مصر از باد کنعان خوش شوم
[illegible] ار من گل [illegible] خوش شوم
[illegible] در هوای زلف [illegible]
ز چراغ دیده بوی و مژگان خوش شوم [illegible]
[illegible] در سودای زلف [illegible] پریشان خوش شوم
جمع گرد آید همه گل [illegible] پریشان شوم
نسیم عطری [illegible] بیابان خوش شوم
[illegible] پیراهن بوی [illegible] نازک تنم
گر باد و سنبل زلفش [illegible] ریحان خوش شوم
ور جهان از باغ جنت بوی [illegible]
[illegible] گلستان خوش شوم
من همچو گل از [illegible]
در دو عالم [illegible] لذت زیبائی [illegible]
[illegible] بستان خوش شوم
طالع آن نازک [illegible] مشام کرد در و دیوار ما
بوی گلهای بهاری در زمستان خوش شوم
چشم [illegible] دیده ز دیدار ما سوا بندم
دلی که [illegible] خلق خدا بندم
بی که دیده ام از همه مان [illegible]
[illegible] که در درج [illegible]
طالع من [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] دست آن [illegible] بندم

من آشفته‌ای وین خسته جانی / سراپا پیچ و تاب استخوانی

شدم تا پیشهٔ افلاک نخچیر / که خورشیدش بود یک بچه شیر

فتادم بهر تحصیل سلامت / دران ره تنگم چندی اقامت

چو بر پای بتی شوریده جانی / فتادم مست پای نهانی

عذارش نیمرنگ زعفرانی / ز پاچین پوش چون برگ خزانی

به آزادی بسر می‌بردم ایام / نمیدانم بدزدی جلوه بردام

تهی خاطر ز فکر خرقه و نان / هوا پوشش عذار رنگ درخشان

دلی در طرهٔ امید پنهان / سر اندیشه را گوی گریبان

سر از قید کیانی افسر آزاد / سروش سایه پوش لف شمشاد

که ناگه از گریبان نهانی / مصوّر شد هیولای جهانی

بتی دیدم نهان در چادر موی / همه خفتان افعی در بر موی

بتی بر نخل سیمش سنبل / ز چین زلف او صد خال پایی

ن کرد سامی بر سحرگاه — تنیده تار و پود هاله بر ماه

مریم جان در تکلم — مسیحش طفل آغوش تبسم

ری بر گلستان سنبل افشان — برو دوش نهان در جوش عار

سنبل کامی زان دو دوس — نی آسوده از خمیازه آغوش

دست او دست تمنی — تنیده پودی از رگهای ا

س زلف او در جلوه ناز — هزاران زخم دل خمیازه پرداز

شی ز عکس زلف پیچان — چو نهر یاسمین در موج ریحان

راف عذارش موج رفتار — مپیل پل موها پیچان پر از تار

تی کافتاب از شعاعی — کسوف آورده بر خط شعاعی

س آن بهار عنبرآلود — عذار شعله ریحان طره از دود

ت ابر آن ریحان مشکین — هم از گرداب ناف آهوی چین

عارضش در جوش گلزار — هوای سنبلش در موج زنار

ز نرگس فتنهٔ عالم گیر کرده ‌ ‌ بمژگان عشوه و زنجیر کرده

فسون غمزه بر چشمان دمیده ‌ ‌ لعاب عشوه بر مژگان تنیده

بساط چین زلفش چیده بر ساق ‌ ‌ عروق آهنیش پیچیده بر ساق

طرازان شعله زار برگل روی ‌ ‌ بهر موی کشان زنجیر از موی

زمه خلخال ساق جلوه برد از ‌ ‌ زده تا نوک مژگان غوطه در ناز

بدین شوخی ز بانی جلوه گر بود ‌ ‌ چو تو رم چهره پرداز نظر بود

ولی غافل که آنجا شور بختی ‌ ‌ سری بنهاده بر پای درختی

ز داغش سینه در جوش دارد ‌ ‌ بر و خمیازه آغوش دارد

چو نرگس باخت با برگ خزانم ‌ ‌ بکهش لاله بر زعفرانم

هراسان و سرکش را روان ساخت ‌ ‌ سمند جلوه را آتش عنان ساخت

کمند طره بر کف تاخت لختی ‌ ‌ پس آنگه بست بر شاخ درختی

برآمد با کمند عنبرین تار ‌ ‌ بر آن آزاده نخل سرکشی بار

همانا کان نگار شاهد کام | پی ازادی از شر دد و دام
شوخی زان سرو کار هوس داشت | چو مرکان خانه زاد خار و خس داشت
سبک پر جلوه گاه خویش جا کرد | زمین را بال گستر د سما کرد
شتابان با بسر اندیشه فرسای | شدم تا پای آن نخل فلک سای
ز پیچش موبمو چون بال کشته | بساق آن نخل را خلخال کشته
را ورودم فغان کای شوخ سرکش | بهر مو دامن صد شیشه آتش
بگو کز خیل جنی یا پری زاد | ملایک دوده یا حور بنیاد
یکی سنبل نقاب از چهره بگشای | مه از جیب سحاب طره بنمای
تکلم ریز کن لعل تر خویش | فروزان شمع ساز گوهر خویش
چو شوخ این حرف شوق امیز بشنود | خموشی نام قفل راز بگشود
پاسخ گفت کای بیچاره چون من | ازان سوی فنا آورده چون من
نه غلمان دوده ام نه حور بنیاد | بنی نوع معنی آدمی زاد

منم با سفتن در سفته جایی — زنجیر کو سر بازار کاینی
که دیگر باره بحر از نیک ظرف — صدف وارم ز قعر افکند بر طرف
حرین پوشیش کهر خورشید از لعل — ز دل بشکفت مز اتش و نعل
زبان و ادم لب مهر از موی را — همان الفت طراز کرم خون را
رو صد نسخه جادو تسنیدم — بنزار افسوس بر سر مو دمیدم
صد اعجاز مسیحا رفت بر باد — که تا ان شعله خاکی مرکز افتاد
پس انکه صد فسون پرور زبر شد — که ان کوهر بعقد مم جلوه گر شد
وزان پس ما همه انجا بوش پوش — چو موم انکس یکطفل اعوش
بسر بردیم چندان روزگاری — که رست از نخل با شاخ سه چاری
رقم زد چهره پرواز مه و سال — بلوح دامن با نقش اطفال
شکفت انجام را باشاهد من — بان پیدائی صد خار دامن
قضا را روزی از بهر نشان — بشکین لب انکشت خایان

تنیده پشه تا از خار خاشاک / لنگل زورقی بر لجهٔ خاک

فکنده‌ام جانب دریا گذاری / مگر در زلف دام آرم شکاری

که مشت طفل نازان رزق موای / شوند آسوده از انگشت خای

که تا که صرصری بر معبرم تاخت / چنان کز دیده خویشم نهان ساخت

گرفت آن شد بادبان موج / عذار زورقم را سیلی موج

پیک کان فشارم چشم زارم / رساند از کناری بر کنارم

دلا بگسل نسیم از کلش وصل / مکش دست غبار از دامن وصل

زنی قرب آشنا و پیش می باش / بهجران نیز وصل اندیش می باش

چو طالب تا یکی هامون نوردی / یکی باز آی زین بیهوده گردی

سرم را باز شوری در کمین است / که بی سوز دل آهم آتشین است

بلی وارم بلای در گذرگاه / که سر دم بهجت کم میکنم راه

سماناسجر تازه در سرم هست / شبچون غنچی در طالعم هست

چنان پسنم که از دشت و در و کوه | بمن و کرده غم انبوه انبوه
چنان پسنم که محنت خیل بر خیل | عنان افکنده بر من راست چون سیل
دماغم عقل و هوشم رفته از دست | جنون را کوشه دیگر بمن هست
بگرد اگر دخود چند انکه بینم | بلا انگشترین و من نگینم
سرم داغ جنون را جلوه گاهست | دلم فرزانگی عذر خواهست
دماغم بسته رو بر نکهت هوش | بعطری بیخودی بگشود آغوش
بجذب گرد غم طرف جبینم | ربوده نقش چین از آستینم
شده چون کاه پیچیدن دم ما | مرا سر کوشه ابروه زار
گل چشمم ز شبنم گشته خس پوش | گرفته خار مژگانش در آغوش
سر شکم باکر بیان عشق بازست | بچشمم آستین گرم نیازست
عروس گریه چون طفلان پر خشم | زده صد چاک بر سر پرده چشم
ز رخ گیسو فکنده بر قع ناز | چنان کز پرده بیرون و فتد راز

ملک قبای خود و برگ گل پوستین خود دم
مهر بکری نه ندا فهم تعلس پیشه
کجا نه نوحه ز آتش خود دم
... نفس همان ناتم زار
بلند ... ز دم که خوشه چین خود دم
... کلاهی گشت گردون بینا
چو برگ گل که از شبنم کند چهره نقاب
بهفت در عرق روی نم نمکین خود دم
صدر مجلس روحانیان بخود دم شاد
ز خط اهل دل ام و بنفشه خود دم
ز نقش چشم زند آفتی بسنبل یار
اگرچه دست درازم در آستین خود دم

ز تعلق جو بتش بنیز ... عوض دهم
چو لعل غنچه را دل زحمین عوض دهم
کلاه نیکان ... ز وادی عوض دهم
... بتنکمی عوض دهم

نخستین کرده از گلگونه چون — سفیداب بیاض دیده گلگون

پس آنگه در سواد آن زده چک — شبه را کرده با پیچاده همرنگ

چنان کز دل کند کس حرف شک محو — بناخن کرده خال مردمک محو

شفق را چهره کاهی کرده از رشک — چو پیوند بر رخم گلگونه اشک

هنوزم گریه در دلهای برجاست — که غربال فلک الماس پالاست

هنوزم آه نگشوده پر و بال — که دارد ساق عرش از شعله خلخال

ولی وقت است کز تن دل برآید — باستقبال مژگان تر آید

ز لب گلهای فغان جوش گیرد — جهان از شعله در آغوشش گیرد

نفس سحاب چو افعی طی کند راه — جگر بر جوش شد از فواره آه

ز مغز دل کشد نخل فغان قد — سر زلف نفس کرده مجعّد

برون چون شد نفس را پی جراحات — خوی خونین ز خفتان مسامات

سپهر از ناله تیر اندود گردد — شفق رنگ عذار دود گردد

زمین ور خزان از اشکباری — مشتی کرده دل نام بهاری

گریبان از باغ چشم گریان — گل اشک و داغ افتد بدامان

مران طفلی که چشم انداز داردوش — گریبانش چو دل گیرد در آغوش

بحجرپی دیده سازد گریه را ساز — ز چشم داغ شوید سرمهٔ ناز

چو مژگان سر کند الماس پاشی — بجز احباب صف مو بر حواشی

لب از خون لخت تبخاله کرده — همه تبخاله بر لب ناله کرده

زبان خاید دل از مستی دراهان — ز در نطق گیرد لب بدندان

کنون وقتست گر مستی برآیم — می بش را لکف آسا بر آیم

دلم از تیغی دل سر فرو کرده — سراپایم سراپا درد کرده

بچینم جبهه رو در رو نشیند — شکنجم در خم ابرو نشیند

نمک نا سور سازد زخم داغم — چکاند روغن از چشم چراغم

لبم را تازه کرده عهد افغان — زبانم بلبل دستان زد دستان

یکی بلبل شود خونین ترنم | کنم نام ونشان بلبلان گم
درایم در چمن چون بلبل مست | برسم قمریانم نغمه یکدست
کنم بیگانه گوش رغبت گل | زگوناگون ترنمهای بلبل
بهر یک نغمه کامیزم بتحریر | کنم صد طفل را در بیخودی پیر
ولی از غم عجب کز مرغ گلشن | بحرف آلوده نوک منقار
کجا داند کسی کو عیش دارد | که بالخاصیه غم خاموش دارد
زبوتیمار پرس این صورت حال | که غم پای سرش بشکسته در بال
بطرف جلهء پی آب و دانه | بود در بال خویشش آشیانه
بجانش ورزده آتش غم آب | میان آب دارد ماتم آب
عجب گر سر زجیب پر برآرد | گرش طوفان مارا زسر برآرد
مرا هم جفت بوتیمار میدان | که از غم لب نسازم تر ز هجران
وگرنی بلبلم در کسوت زاغ | که کلبانگم کند جان ورتن باغ

عمری بجم که در وصل تو کام آمده‌ایم
کام ما را جز از جان شنی مم نیست
سال‌ها دوری و هم ساقی و مفت بدست آمده‌ایم
لیکم که بقدم که بجنس آمده‌ایم
بدوش در رسو دامن و تحفه آمده‌ایم
با چو بندگی حاصل و چشم آمده‌ایم
داده‌ایم از رشحات ...

صفیرم قدسیان را دلکش است / فغانم را اثر در آسمان است

درایم چون بباغ عرش خاموش / از آن وصد عندلیب است مدهوش

وگر دستی زنم بر شاخ آواز / ملایک را کنم یک سر سر انداز

من آن بلبل طوطی مقالم / که بر لب خون شکر شد حلالم

نکوپاشم ز منقار شکر ریز / کنم سر چشمهٔ شکر نمک خیز

لب نطقم چو آید در شکر خند / نمکپاشم بزخم سینه شد بند

ولی در عهد من شکر نخایند / همه زهر از لب حنظل ربایند

از آن بر من نمی جوشد خریدار / که جنس من ندارد روی بازار

چه سازم چون نفاقست نقص کالا / خزف بر فرق و گوهر در ته پاست

غلط گفتم متاع من گهر نیست / خزف بر فرق لو

مرا مشتی خزف در بار نطق است / که گردن باد از ایشان عار نطق است

بکار آید ولی فی بهر زیور / برای چشم زخم درج گوهر

لب زخم که از بخیه بجسم آمده‌ایم
ابر ما یک بجلت شده صاحب کرم آمده‌ایم
ما همه سر احسان از کرم آمده‌ایم
الف ما شده از نکه مه محراب دل
راست از بزم برون قد و قدم آمده‌ایم
فارسی کار از فصاحت سر و کار از لب ما
از عجب سر آمده‌ایم
عربا ییم که از ملک عجم آمده‌ایم
شیوه ما نبود وحشت غزال از لب
دمی آمده‌ایم
کرد بعالم ز پی مدح رسیده در تکیه میر
سر آن سرم که بتیکار رسیده در تکیه میر
تیغ وحدت نظر از تیغ و دیده در تکیه میر
... رسیده در تکیه میر

همه لافم همه لافم همه لاف ... چو در خود بنگرم از چشم انصاف

یکی بیهوده سرایم خام گفتار ... نه بر یکپایه در انشای اشعار

نه آنکت درم از نطق گهر ریز ... نه در لفظم نه در معنایم انگیز

ز صد بیتم یکی صاحب ادایست ... عروس خاطر من عشوه رایست

هزاران شاهدم در حجله بینی ... که نبود در یکی شان نازنینی

یکی را لب تبسم آفرین نیست ... یکی بر جبین تار چین نیست

یکی را نیست نرگس عشوه انگیز ... یکی را گوشهٔ ابرو ادا خیز

بظاهر بسته آسا جملگی نغز ... ولی چون بسته تصویر بی مغز

مرا این خودفروشی محض لافست ... همه قولم گزاف پر گزافست

وگرنی در بساطم نیست چیزی ... که بتوان داد در پیشش پشیزی

ندارم بهره از هیچ پیشه ... که بر هذیان نیندیشم همیشه

گلوی سپند اشعار دارم ... ولی شعری که خود زان عار دارم

[illegible]

کهی نیزم اگر باشد دماغی — نگارم بر ورق پای کلاغی

وگر دستان من یکسر گدافت — مبتی هرچه گفتم محض لافت

بلی علمی بود در دل نهانم — که باشد پاره نارش برانم

گدا این علم علم مهر بابی — که بنود قیل آن قال زمانی

سواد آن بود زین علم حاصل — که برخواند خط پیشانی دل

بحمد الله که من روشن سوادم — در ادراک رموزش اوستادم

کتب طی کرده ام در دو تشد رای — یکی علامه ام در علم یاری

کتاب دوستی خواندم بهمت — ز بای بسمله تا تای تمت

سزد گاناکه علم مهر دانند — درین فنم وحید العصر خوانند

قضا کین علم را ابکزیده وقف ساحت — هم از روز ازل مخصوص من ساخت

ولی چون مهر ننماید برود وش — بصد رغبت کشد علش در اغوش

ملی آینه چون افتد بلوری — غبار از وی کند تا حشر دوری

[illegible]

ولی جان اهنین افتد بناچار | مزلف سازدش رخساره زنگار
ازان روشن دلم کاینه من | مجرا از بلور آید نه ز آهن
کرم صفی کهی زیب جبس است | نه از روی علوی خشم وکین است
که دارد چون بتان عشوه پرداز | مرا حسن طبیعت برسر ناز
وکرنه من کجا وکینه توزی | که با آهو نباشد طبع یوزی
دلم صافست چون می خاطرم صاف | ولی انصاف کو در عالم انصاف
بحلقم غیر صلح کل هوس نیست | دل رنجیده ام از هیچکس نیست
مرا با هرکه امیرش دهد روی | برنجم زو کر آتش بارد از خوی
نیشتر صد رهم کر سینه کاود | همان شهد از لب حلقم تراود
بسر کر بشکند صد تیغ کینم | شکنجی ره نیابد بر جبینم
اکر کوید که دل ده جان سپارم | وکر کوید که جان ایمان سپارم
نتابد سر من اشفته خرمن | ز تیغ دوست چه کر تیغ دشمن

مرا آیینه دل صاف جهت ست — درو عکسی که افتد عکس جهت ست

بصد نیرنگ نتوان از صوبت — که ره یابد درو زنگ

نباشد بیوفایی در بساطم — وفا یک گل بود در اختلاطم

بپای هر که خاری در نشیند — مرا در سینه صد خنجر نشیند

بر آرم خواهم آن خار الم زای — بنوک سوزن مژگانش از پای

بهر ماتم نشین در غم شریکم — بهر غمدیده در ماتم شریکم

نیم یک لحظه فارغ در غم خلق — به نیلم تا کمر در ماتم خلق

گره بگشاید از طرف چشم — نیاید چون عنان از آستینم

زبانم زهر باشد وقت گفتار — گواه این تلخ طبعیهای اشعار

لب نظمم نیامیزد بقالی — که بگشاید بدل گرد ملالی

سلامم تخم غم در سینه کارد — وداعم خنده را در گریه آرد

یکی گل تازه بشکفت از بهارم — گرو شد غنچه دل خارخارم

یا طالع کی نقش بتی بر روی نگار ایلکین [illegible]

[illegible] نوشتش کن [illegible]

[illegible]

قیمت سوی عدم [illegible]

بخلوتخانهٔ گلخن شب دوش / که با غم خفته بودم در یک آغوش

ز بس شعله بتنگ اندر برم بود / سری بر زانوی خاکسترم بود

چو خیل پشه آغشته در خون / برم رقصان شرار از رگهای گلگون

یکی خواب عجب چشمم رو نمود / که بهشش حیرتم بر حیرت افزود

چنان دیدم که چشمم غرق خون بود / سراپا پیکرم شنگرف گون بود

بساط لخت دل دیده چیده / جگر بر نوک مژگانها تپیده

سرشکم آبروی ابر میریخت / همه الماس تر میسود و میبیخت

دلم را ناله بر نوک زبان بود / زبان چون بلبل شاخ فغان بود

دماغ از خاک کوی یادگاری / عبیر جیب کردی زله کاری

چشمم در کهی را داشت در پیش / وزو میخواست عذر سجده خویش

لبم بر آستانی از سر درد / بصد حسرت وداع بوسه میکرد

درین آشوب تا که چشم از خواب / تو گفتی زد قضا بر دیده ام آب

[illegible] نتوان کردن

ز بیداد تو با دل [illegible] نتوان کردن

[illegible] نتوان کردن

مدام از شهد وصل کام شیرین بودی

علاج تلخی حرمان [illegible] نتوان کردن

[illegible]

یقینم شد که پایم در رکابست | سفر تعبیر این افسانه خوابست

مبدّل خواهدم شد آشیانی | بود در طالعم نقل مکانی

چو عطرم بخت خواهد کرد راهی | ازین پا چمس خواهی بخواهی

فلک در خاطرش میگیرد این عزم | که چندی سازدم محروم زانجم

گدا مین بزم عیش جاودانی | که بادش بخت دایم در جوانی

شجاع الملک ملکش خاکدان | برونارش کند چون چشم بر جان

فلک وند بزرگان خاکراهش | کند در سرمهٔ ان گرد سپاهش

بود بر درگهش گردون چنین پای | نهد سر عرش سرجا او نهد پای

فلک رفعت گرفت از پایهٔ او | تراشید آفتاب از سایهٔ او

قضا نور و صفا در یکدگر بیخت | وزان آب و گل این پیکر برانگیخت

که هستی فخر دارد بر وجودش | چنین میجوید از هر سجودش

ز روی خجلت آن ... ساداں پی سپاست ... همانا کز نژاد قدسیانست

... پیش دار د ... گل خورشید در آغوش دارد

ز باغ رای او هر گل که خورشید ... نسیمش در دماغ صبح پیچید

بمغز افشان آن عطرش کی شور ... هزاران عطسه زد آغشته نور

عروس حجله خلقش بهر شوی ... عبیر جیب حور افشاند از موی

عذار بزم را از روی فروغست ... اگر می دعوی اکسیر زد دروغست

بهر معنی چراغ انجمن اوست ... شراب شیشه و شمع لگن اوست

کفش کان قلزم شمشیر ماهی آ ... در و امساک را کشتی بتابست

ز افشاند چه سیم و زر چه گوهر ... نه بندد بر سفینه خود لنگر

دمی کز زر فشان نبود تر بخت ... کفش افیونی ایثار گنجست

حذر زان دم که بر کف خنجر کین ... کند عزم نگارین خانه زین

گره بر گوشه ابرو طراز د ... جبین امواج خیز کینه سازد